برگزیدهٔ شعر فارسی معاصر

برگزیدهٔ شعرِ فارسیِ معاصر

مؤلف

دکتر منیب الرحمن

S. No:- 3341

Tcat.

10/8/62

3454

برگزیدهٔ شعر فارسی معاصر

جلد اول

سلسلهٔ انتشارات ادارهٔ علوم اسلامیه: شماره ۵

برگزیدهٔ شعرِ فارسیِ معاصر

جلد اوّل

مؤلف
دکتر منیب الرحمن

ادارهٔ علومِ اسلامیه
دانشگاهِ اسلامی علیگره

چاپ اول ۱۹۵۸ میلادی

فهرست گویندگان

فهرست مندرجات

قصیده

غزل

مثنوی

قطعه

مسمط

ترکیب بند

ترجیع بند

مستزاد

پیش گفتار

مراحل مختلف شعر در زبانهای ایرانی جزین چیز دیگر نیست که در هر زمانی کوشیده اند اصلاحی در سخن منظوم نسبت بدوران گذشته بکنند ـ شعر زبان اوستا شعرهجائی بوده است ـ در زبان پارسی باستان نیز شعر هجائی گفته اند ـ در زبان پهلوی و دری، که دو زبان معاصر یك دیگر از اواسط دورهٔ اشکانی بوده اند، نخست شعر هجائی رواج داشته وسپس شعر عروضی معمول شده، و تا مدتی هر دوگونه شعر رایج بوده است، تا اینکه در دورهٔ اسلامی مقارن قرن سوم هجری شعر هجائی از میان رفته و شعر عروضی سراسر ادبیات زبان دری وحتی زبان پهلوی را، که بشکل لهجه های امروزی در برخی از نواحی مغرب وشمال وجنوب ایران باقی مانده، درگرفته است ـ

در دورهٔ اسلامی، در هر زمانی که سرایندهٔ بزرگی پیدا شده، روش تازه و مضامین نوین نسبت بپیشینیان خود پیش گرفته و مبتکر سبکی شده که مدتها وگاهی قرنها پس ازو رواج داشته است ـ بزرگان شاعرانی که روشهای جدید در شعر فارسی آورده اند رودکی وفردوسی و عنصری و فرخی ومنوچهری وامام عمرخیام وسنائی و خاقانی و نظامی وکمال‌الدین اسمعیل و مولانا جلال‌الدین و سعدی و حافظ و فغانی و عرفی و وحشی و محتشم وکلیم و صائب وقاآنی و ادیب‌الممالك فراهانی و بهار و پروین اعتصامی ازگذشتگانند ـ

بحکم طبیعت وبناموس زندگی، که زندگانی جز رعایت مقتضای هرعصر و زمانی و هر تمدن واندیشه‌ای نیست، وآدمی زاده قهراً باید همواره بسوی آینده گام بر دارد، و در منزل نخستین ماندن همکاری وهم آوازی وهمداستانی

با مرگ و نیستی است، قهراً در دورهٔ ما نیز میبایست اذهان متوجه روشهای جدید در سخن سرائی بشوند، وگرنه ادب فارسی محکوم بفنا خواهد بود - تفاوتی که زبانهای مرده با زبانهای زنده دارند اینست که زبان مرده در مرحله‌ای از دیرباز راکد و متوقف مانده و زبان زنده با پیشرفت روزگار پیش میرود - مرگ جز نگاه داشتن موجودی در حال گذشته چیز دیگر نیست -

باین دلایل من کاملاً موافق با کسانی هستم که معتقد بآوردن روشها و مضمونهای تازه در ادبیات ایران و مخصوصاً در شعر هستند، و این همان سنت دیرینست که بزرگان شعر فارسی با کمال استادی آنرا بکار برده اند، و اگر شعر فارسی تا امروز تکرار روش نخستین معروف یعنی سبك رودکی می‌بود دیگر این رونق هزار ساله را نمی داشت، و همان یك رودکی برای ما و برای جهانیان بس بود -

اما چنانکه در هر عقیده ای افراط و تفریط دور از خرد و فرزانگیست درین عقیده نیز باید نه افراط کسانی را که می‌گویند بهمان روش دیرین باید قناعت کرد، و متاسفانه نمیدانند که در آن روش دیرین هم چقدر بتجدد های پی در پی بر میخوریم، باید روا دانست و نه تفریط کسانی که میخواهند همه چیز را در نوردند و یکسره زیر و زبر بکنند -

در ادب مانند هر رشتهٔ دیگر از هنرهای زیبا یك عده اصول و قواعد ریاضی درکارست که لازمهٔ هر فنی و هر علمی و هر مشربیست، زیرا که منطق و قوهٔ استدلال و استنتاج طبیعی فکر آدمی زادگان و یکی از تراوشهای زندگی خردمندان و یگانه وسیلهٔ امتیاز فرزانگان از دیوانگانست - از آغاز زندگی آدمی همیشه اندیشمندان هر اساس نونهاده ای را بر پایهٔ آنچه پیش از یشان بوده نهاده اند و بر آن ساختمانی کرده وآینده را بدین وسیله بنا کرده اند - همچنانکه محالست کسی بتواند زبانی بسازد، واگر هم ساخته از پیش نبرده است

طبع آدمی نیز پذیرای درهم شکستن قواعد فکری جبلی بشری نیست - چنانکه ذائقه و سامعه و شامه و باصره را نمی توان تغییر داد ذوق هنری نیز قابل تغییر نیست و اگر ذوقی آنرا نپسندد این سرمشق برای دیگران نیست، و مانند کسیست که مزاج و سرشت او علتی دارد و تلخی را بر شیرینی ترجیح میدهد و از بانگ دلربای الحان موسیقی بیزار است و بالعکس آوازهای دلخراش و گوش آزار و ناهنجار را بیشتر می پسندد -

ناچار در ادبیات هم هرچه می سازند باید روی همان پایه‌ها و اساسهای چندین هزار ساله باشد که عادت آنرا بر مردم تحمیل نکرده بلکه طبیعت انسانی آنرا بنا نهاده و تکمیل کرده است -

در ادبیات امروز زبان فارسی جنب و جوشی است که شاید سیصد سال بود باین درجه از هیجان و غلیان نرسیده بود - این هم بسیار طبیعی است، زیرا تمدن امروز ایران همچنانکه در همهٔ شئون میخواهد راه اصلاح را بپیماید، و امیدوارم هرچه زودتر بدان کامیاب شود، در ادب هم همین اضطرار و احتیاج روز افزون می بایست پیدا شود و اگر پیدا نمی شد علامت مسلم بیماری و درماندگی فکری ایرانیان امروز بود -

درمیان گروه بسیار از شاعران جوان دسته‌ای هستند که صریحاً نمی‌گویند اما در عمل نشان میدهند که باید یکباره اصول دیرین شعر فارسی را از میان برد و وزن و قافیه را که حکم دستور و فرمول ریاضی را دارد وداع کرد - من با این عقیده جداً مخالفم، زیرا که ریاضی یعنی علم اعداد و خطوط و سطوح، نقاشی یعنی ترکیب الوان، موسیقی یعنی ترکیب الحان، هیکل‌تراشی یعنی ترکیب اشکال و ادبیات یعنی ترکیب الفاظ و معانی، الفاظ و معانی قهراً تابع قواعدی هستند که چون بشر ادا کنند اصول دستور زبان ولغت سازی و انشاء و تلفیق کلمات را باید حتماً رعایت کرد، و نمی توان فعلی را بدان گونه که همواره صرف کرده اند بگونهٔ دیگر ادا کرد، و نمی توان جای اجزای

جمله را بهوی و هوس و تفنن تغییر داد ، وگرنه یگانه مقصود که ادای معانیست از میان میرود ، و آن گوینده بجز خود شنونده و خواننده‌ای نخواهد داشت - همان کلام منثور هنگامی که بقالب شعر ریخته می شود بجز قواعد صرف و نحو و اشتقاق و توابع آن قالب دیگری از وزن و قافیه لازم دارد ، وگرنه شعر نیست ، و دلیل ندارد که انسان نثر منسجم و سلیس را از دست بدهد ، و سخن منقطع و گسیخته و بریده بریده را بکار ببرد - اگر در برخی از زبانهای اروپائی یك گونه عبارت پردازی آزاد از وزن و قافیه گاه گاهی درمیان مردم نوخواه و نو پسند پیدا شده است نخست آنست که آن زبان با لحن و آهنگ و خصوصیاتی که دارد این گونه زیاده رویها و افزون طلبی‌ها را می پسندد - دوم آنکه همین آثار جزو ودایع ادبی معتبر و مسلم که بهر نو آموزی بتوان درس داد نیست ، بلکه بیشتر تفننی است که ببرخی از آزاد فکران می توان اجازه داد اما نه بهمه - سوم آنکه این کار یك نابغهٔ بسیار توانا ، مثلاً مانند مایاکوفسکی در زبان روسی و پول الوار در زبان فرانسه میخواهد که بزور نبوغ خود چهار چوبی را که بایست درهم شکسته اند - وانگهی نه در آثار مایاکوفسکی و نه در آثار الوار قاعدهٔ مسلم انسجام و حرکت منطقی فکر و اصول طرح مقدمه و استدلال و استنتاج از میان نرفته و رشتهٔ فکر گسیخته نشده و مقصود گوینده کاملاً مفهوم و روشنست - شاید روزی چنین نوابغی در زبان فارسی هم پیدا بشوند و من آن روز زودتر از همه بستایش او بر خواهم خاست -

دستهٔ دوم کسانی هستند که عقیده دارند راه اصلاح و تجدد در شعر فارسی اینست که همان اوزان سابق را با رعایت قافیه باید نگاه داشت و فکر تازه در همان قالب ریخت ، و من کاملاً با این گروه موافقم و میکوشم خود نیز جزو ایشان باشم - این اصول چندان هم تازه نیست ، و دقت در ادبیات فارسی مسلم می کند که نیاگان بزرگوار ما طرفدار آن بوده اند - چنانکه در هر عصری ما بیك عده از اوزان عروضی تازه‌ای برمیخوریم

که پیش از آن نبوده، و پیداست که در آن زمان ابتکار کرده اند، و حتی برخی از شاعران در پایان منظومهٔ خود آن وزن را تقطیع می کنند، و پیداست که چون تازه بوده و مردم کاملاً با آن مانوس نشده بودند وزن آنرا میآورند تا مردم انس بگیرند ـ بهمین جهتست که در شعر فارسی اوزانی هست که مخصوص زبان ماست و ملل دیگری که شعر عروضی گفته اند مانند تازیان و ترکان مطلقاً آن اوزان را ندارند ـ معروف ترین آنها وزن رباعیست که مخصوص زبان فارسیست و وزن دوبیتی‌های معروف بروش بابا طاهر عریان ـ یك نوع از وزن که مخصوص شعر فارسیست آنست که بآن مستزاد میگویند یعنی در همان آهنگ مصرعهای بلند تر و کوتاه تر میگویند و تقریباً وزن را تغییر میدهند ـ در شعر پهلوی نمونهای چند هست که یك منظومه را با وزان مختلف سروده اند، و پس از یك بیت یا یك مصرع شاعر وزن را تغییر داده، وزن بلندتر یا کوتاه تری را اختیار کرده است ـ بهمین جهت من کاملاً معتقدم که میتوان در شعر فارسی اوزان جدید و تغییر وزن را در یك منظومه جایز دانست ـ

طرز قافیه بندی زبان فارسی نیز آزادی وسیع تر از آنچه ما می پنداریم دارد ـ در قصیده و غزل و رباعی و قطعه باید همیشه مصرعهای دوم هر بیت یك قافیه داشته باشد، و در مثنوی هر دو مصرع یك بیت ـ این روش اخیر یعنی مثنوی نیز مخصوص بزبان فارسیست و در ترکی و زبان اردو هم که معمول شده از فارسی گرفته اند ـ اما با این همه شاعر آزادیهائی همیشه داشته مانند آنچه بآن مثلث و مربع و مخمس و مسمط میگویند که قافیه جابجا با اصول منظمی تغییر میکند، و یا آنکه ترکیب بند و ترجیع بند میگویند و پس از هر بندی قافیهٔ دیگری میتوان آورد ـ همان تجدد و آزادی را که پدران ما درین گونه اشعار جایز شمرده اند ما می توانیم وسیع تر بکار ببریم و قافیه پردازی را نا محدود بدانیم، و حتی میتوان قافیهٔ مصراعهای اول را چنانکه در سراسر قطعه و در اشعار دیگر قصیده و غزل و رباعی پس از مطلع هست

حذف بکنیم و خود را مقید بدان ندانیم ، ولی نا گفته نماند که هنر بزرگ شاعر در آنست که قدرت طبع خویش را در قافیه پردازی خود نشان بدهد -

عجالةً ، باید صریحاً بگوییم متاسفانه قافیهٔ شعر فارسی تابع خط شده یعنی در قافیه باید حتماً رعایت املای اصلی معمولی امروزی کلمه را بکنیم مثلاً دریغ را نمی توان با تصدیق و کوه را نمی توان با روح قافیه کرد - این اصول بنظر من درست نیست زیرا که شعر تابع تلفظ است و نه تابع کتابت و خط - امروز همه ایرانیان دریغ و تصدیق و کوه و روح را بیک گونه تلفظ می کنند و تفاوتی در لحن صوت درمیان این کلمات نیست - حتماً روزی که خط دیگری بجز خط امروز که تنها رعایت تلفظ را در آن بکنند برای زبان فارسی اختیار بکنیم ناچار این مانع زائد از پیش پای شاعر برداشته می شود - باید در نظر داشت که همین کار را شاعران گذشتهٔ ما کرده اند ، چنانکه تا چند قرن قافیه کردن دال فارسی که در آن زمان ذال مینوشتند با دال عربی مجاز نبود و مقصود را با بهبود یا امید را با تائید قافیه نمیکردند - پس از آنکه این اختلاف لهجه از میان رفت این اصول نیز متروك شد و امروز پابست بودن بآن در شعر یك نوع از کهنه پرستی بیجاست - همچنین وقتی بود که یای معلوم را با یای مجهول قافیه نمیکردند و چون در زبان فارسی مردم هر دو را بیك گونه تلفظ کردند این قید نیز از میان برخاست -

در زمینهٔ سرمشقهائی که نیاگان برای ما گذاشته اند یك نوع شعر بنام بحر طویل هست که شاعر مضمون مفصلی را پی در پی ، بی آنکه محتاج باشد مصرعی را و بیتی را تمام بکند و مصرع و بیتی از نو بسازد و در سطر دیگر جا بدهد ، می سروده است ولی البته رعایت وزن را میکرده و هرجا می توانسته قافیه را هم می آورده است ، و بنظر من میتوان کاملاً همین اصول را برای مفاهیم جدید ، مثلاً در تئاتر یا جاهائی نظیر آن ، بکار برد و دیگر حاجتی بتقلید از شعر آزاد فرنگی ، یا شعر سفید باصطلاح دیگر ، نخواهیم داشت -

❀

❀ ❀

آلفرد دو موسه شاعر بسیار بزرگ فرانسوی گفته است «پس از لذت شعرگفتن لذتی بالاتر از شعر خواندن نیست.» بدین گفتهٔ او میتوان افزود که پس از شعرگفتن کاری دشوارتر از شعر برگزیدن نیست، زیرا تقریباً میتوان گفت که هرکسی از شاعری توقع دیگری دارد و البته شاعر مجبور نیست همهٔ توقعهای گوناگون صدها و هزاران خوانندهٔ خود را بر آورد. اما حقیقت مسلمی هم هست و آن اینست که شاعری تنها وقتی بزرگست که فرسنگها دور از سرزمین خود آثار وی پسندیدهٔ مردمی که از ادب و هنر جز زیبائی چیزی نمی خواهند و ازین حیث بمراتب بی طرف تر و خبیر تر از نزدیکان شاعرند قرار بگیرد. این افتخار قرنهاست که نصیب سرایندگان بزرگ ایران درین کشور پهناور بزرگ که نام آن هندوستانست و در حقیقت خود عالمی بزرگست شده است. کسی که یکی دو روز هم در هندوستان مانده باشد میداند که بزرگان ادب ایران درین سرزمین بهمان درجه معروف و پسندیده اند که در خاك ایران هستند.

جای دریغ بسیارست که در یك قرن و نیم گذشته این رشتهٔ معنوی درمیان ایران و هندوستان گسیخته شده بود و ایران چندین میلیون دوست قدردان و بسیار مهربان را درین سوی جهان از دست داده بود. اینك که باز درین سرزمین ادب پرور و هنردوست ادب ایران رونقی از نو گرفته و دانشمندانی بار دیگر شوق و ذوق خود را نسبت بنظم و نثر فارسی بیان می‌کنند و کتابها و رسایل و مقالات درین زمینه می پردازند، ایران میتواند برای ادبیات خود برستاخیزی درین سوی جهان قائل شود. بهترین دلیلی که من برین گفته دارم همین کتاب «برگزیدهٔ شعر فارسی معاصر» تالیف دوست نزدیك من دانشمند گرامی دکتر منیب الرحمن عضو برجستهٔ مؤسسهٔ مطالعات اسلامی در دانشگاه علی گره است که درین اوراق بنظر خوانندگان میرسد.

این کتاب چنان خوب تهیه شده، در تدوین آن چنان ذوق و سلیقه و ممارست و احاطه بکار رفته است که من بجرات می گویم نظیر آن در ایران هم نیست و شاید برای دوستداران ایرانی شعر فارسی داشتن و بهره یافتن از آن ضرور تر از دوستداران هندی ما باشد - هرکس هر ورق ازین کتاب را بگشاید در نظر اول می بیند که چسان مؤلف آن استادانه و بی طرفانه وارد میدان شده و چگونه از هر شاعری بهترین اثر اورا برگزیده و چسان آنرا بدین خوبی جلوه داده است - بعقیدهٔ من درین گونه کارها و برگزیدن بهترین آثار سراینده وگوینده‌ای نه تنها احاطهٔ کامل و بصیرت تام لازم است بلکه مؤلف باید از هرگونه تعصب دوستی و دشمنی دور باشد و تنها از نظر حقیقت جوئی محض انتخابی بکند - این شرط بنحو اتم و اکمل درین کتاب گرد آمده است - من که خوش بختانه پیش از خوانندگان دیگر ازین کتاب برخوردار شده‌ام حق دارم دوست خود دکتر منیب‌الرحمن را ازین کار بسیار پسندیده تبریك بگویم و یقین دارم هر ایرانی دیگر که دوستدار شعرفارسی باشد درین گفته با من شریك خواهد بود - درین زمینه اخیراً کتابهای چند شامل منتخب اشعار معاصر فارسی در ایران وحتی در خارج از ایران تهیه شده است و من رجحان این کتاب را تنها بقیاس و سنجش خوانندگان درمیان آن وکتابهای دیگر واگذار میکنم -

سعید نفیسی

دانشگاه اسلامی علی گره

۱۰ آوریل ۱۹۵۸ میلادی

دیباچه

پوشیده نماند که امروز اوضاع ایران در مرحلهٔ تحول و تغیر است. زندگی کهنه در اثر نفوذ تازه جای خود را بترقی و تجدد واگذار میکند. این پیشرفتگی باید ناگزیر در رشته‌های معنوی هم منعکس بشود، و مایهٔ خوشوقتیست که در این نیم قرن آخر مردمانی بر خاسته‌اند که شعر و ادبیات فارسی را بروح تازه آشنا کرده میکوشند آنرا شایان سرزمین حافظ و خیام بسازند. کتابی که اینک در دست خواننده میرسد این کوشش را جلوه خواهد داد.

علاقه‌ای که اینجانب بادبیات فارسی دارم موجب شد که چند سال پیش کتابی[1] انتشار بدهم راجع باوضاع شعر فارسی بعد از مشروطیت ایران. این کتاب در واقع رسالهٔ دکتری بنده بود که از جانب دانشگاه لندن پذیرفته شد. در ظرف مطالعات خودم نمونه‌های زیاد از شعر فارسی معاصر گرد آوردم که سپس برآن افزوده شد. حالا قسمتی از آن بدوستداران سخن و علاقه‌مندان ایران تقدیم میشود.

اصولی که در کار برگزیدن رعایت شده این است که انتخاب از لحاظ نوع شعر بشود بدین ترتیب که کتاب حاضر دارای اشعار در سبک کلاسیک و کتاب دیگر که در صدد چاپ است بیشتر محتوی اسالیب تازه باشد. در این مورد برگزیننده کوشیده است رعایت این نکته بکند که هر قطعه از حیث معنی و بیان نمایندهٔ سبک خاصی باشد و این نظر را برجسته و قابل توجه نشان بدهد. امید وارم که ارباب فن و اهل کمال این کوشش را بچشم اغماض نگاه خواهند کرد.

منیب الرحمن

اداره علوم اسلامیه
دانشگاه اسلامی، علی‌گره
٤ آوریل ١٩٥٨ میلادی

۱- رجوع کنید به Post-Revolution Persian Verse چاپ ١٩٥٥ میلادی.

قسمت اول

قصیده

امیری ۱

تا کی ای شاعر سخن پرداز میکنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض مدح مذموم گه کنی از آز
میزنی لاف گاهی از عرفان وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی گاه اطناب و گه دهی ایجاز
گوئی ای رشک دلبران طراز گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار غمزه ات در صفت بود غماز
متماثل رخت بود با ماه متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت تو ام شد کام فاش از محنت تو ام شد راز
از فراقت بر آتش حسرت چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل چیست این فکر های دور و دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود که بمیدانش آوری تک و تاز
این سخن را اگر بری بازار نخوند از تو اش بسیر و پیاز
قصهٔ قیس و قصهٔ لیلی حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانه ها یکسر کن حدیث نوی ز سر آغاز

بگذر از این فسون و این نیرنگ — دیگر از این سخن فسانه مساز

گر هوای سخن بود بسرت — از وطن بعد از این سخن گو باز

هوس عشق بازی ار داری — با وطن هم قمار عشق بباز

از وطن نیست دلبری بهتر — بوطن دل بده ز روی نیاز

شاهد شوخ دلفریب وطن — با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن — شعر برگو گزیده و ممتاز

پیش از وقت چاره باید کرد — که در فتنه بر وطن شده باز

تا بکی در جهالت و غفلت — نشناسی نشیب خود ز فراز

چیست اسلام در بر کفار — طعمه ای پیش روی خیل گراز

مایهٔ هر سعادتی علم است — بخدای علیم بی انباز

کی ترقی کند کسی بی علم — مرغ بی بال چون کند پرواز

علم تحصیل کن که سلم علم
از نشیبت برد بسوی فراز

۲

مرثیهٔ مجلس

روس دولت شیوخ ملت ببازی ایران خراب گردید
در این حوادث بر این مصیبت درون خارا کباب گردید

شده پریشان دو زلف سنبل همی زند چاک پیرهن گل
وثاق قمری سرای بلبل مقام جغد و غراب گردید

همای دولت از آشیانه فتاده در دام بطمع دانه
چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید

بگو بجمشید بنال با درد که گلشنت را فلک خزان کرد
بگو بدارا ز مصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند ز ما طبیبان کرانه جستند همه حبیبان
روید و گوئید که ای رقیبان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چو واژگون شد بجام احباب شراب خون شد
چو بخت برگشت خرد زبون شد حکیم دانا مجاب گردید
ز بی پناهی ز بخت شومی ز جور روسی ز ظلم رومی
باردبیل و خوی و ارومی حساب ما ناحساب گردید
بر آن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن
زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بر آن عروسان که شد بیغما برنجن از دست جلاجل از پا
ز خون داماد بجای حنا بدست و پاشان خضاب گردید
بر آن شهیدان که سوخت تنشان دگر چه حاجت بپیرهنشان
که خاک صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت بباغبانان
ز خون یاران و نوجوانان زمین چو لعل خوشاب گردید
بسی نمانده که لشکر روس ببام مسجد زنند ناقوس
منال و ثروت جلال و ناموس فدای عالیجناب گردید
ز بسکه قاضی گرفت رشوه ز بسکه حاکم فزود عشوه
فتاده بیمار درون غشوه شهید زهر مذاب گردید
گذار ایوان بپور ایوان[1] که قصر دیو است نه جای دیوان
مرو فریوان بر خدیوان که نالهات بیجواب گردید

۱ــ از پور ایوان محمد علی میرزا مقصود است ـ

خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا ز گفته ساکت
وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچو شهاب گردید

خروش سیل است در این بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بند از جوال و انبان خایده خر در خلاب گردید

وکیل مست از می غرور است فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون در خیال سور است اسیر مالکرقاب گردید

یکی بغارت نموده نیت یکی برون از ره حمیت
میانهٔ این دو تن رعیت چو دانه در آسیاب گردید

بیاد اطلس برای دیباج زر و گهرمان شده بتاراج
زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید

ره سلامت دراز و باریک بلا ببارد ز دور و نزدیک
که بیژن ما بچاه تاریک اسیر افراسیاب گردید

گسسته شد نظم ز رشتهٔ ما بدیو خو کرد فرشتهٔ ما
ز حاصل ما ز کشتهٔ ما عدویمان کامیاب گردید

نه مال داریم نه جا و منزل نه بهره یابیم ز کشت و حاصل
کجا نشیند شرارهٔ دل که دیدهٔ ما پر آب گردید

بما بگرید مه و ستاره همی بسوزد درون خاره
دگر نداریم طریق چاره که عمرمان در شتاب گردید

پس ای امیری که ماه و مریخ درخت ما را فکنده از بیخ
مظفری گفت برای تاریخ (ببازی ایران خراب گردید)

۱۳۲۵

۳

ای خزیده در این سرای کهن
وی رمیده چو گل درون چمن

نکته ای گویمت که گر شنوی
شادمانی بجان و زنده بتن

آدمی را چو هفت مهر بدل
نبود، کم شمار از اهریمن

مهر ناموس و زندگانی و دین
عزت و خاندان و مال و وطن

وانکه بیهوده بگذراند عمر
هست نادان و ابله و کودن

وانکه ایمان بدین خویش نداشت
از بدیهای او مباش ایمن

وانکه قدر شرف نداند باد
ذل و فقرش قبا و پیراهن

وانکه اسراف پیشه کرد بمال
نشود شمع خانه اش روشن

وانکه حب وطن نداشت بدل
مرده زان خوبتر بمذهب من

ای وطن ای دل مرا مأوای
ای وطن ای تن مرا مسکن

ای وطن ای تو نور و ما همه چشم
ای وطن ای تو جان و ما همه تن

ای مرا فکرت تو در خاطر
وی مرا منت تو بر گردن

ای تراب تو بهتر از کافور
ای نسیم تو خوشتر از لادن

ای فضای تو به ز باد بهار
ای هوای تو به ز مشک ختن

ای تف غیرت تو خاره گداز
ای می همت تو مرد افکن

پشه با یاری تو پیل شکار
روبه از نیروی تو شیر اوژن

ای عیون کریمه را منظر
ای عظام رمیمه را مدفن

ای غزالان شوخ را گلگشت
ای درختان سبز را گلشن

نار تو خوبتر ز برد و سلام
خار تو تازه تر ز ورد و سمن

با تو بر زهر جان ما مشتاق
بی تو با نور چشم ما دشمن

از تو گر رو کنم بدار سرور
هست در دیده ام چو بهت حزن

از هوای تو مغزم آن شنود
که رسول خدا ز باد یمن

ای بهاد تو در سرای سپنج — ای بنام تو در جهان کهن
تخت جمشید و افسر دارا — تیغ شاپور و رایت بهمن
ای بمهر تو با هزار اسف — ای براه تو با هزار شجن
خسته در هر رهی دو صد بهرام — بسته در هر چهی دو صد بیژن
ای ز شاپور و اردشیر بپای — مانده آباد دشت و باغ و چمن
ای ز بهرام و یزدگرد بجای — مانده ویران دیار و ربع و دمن
ای پی نرگس تو غرقه بخون — چشم اسفندیار روئین تن
ای سپرده هزار دستانت — خانه و آشیان بزاغ و زغن
ای پس از صد هزار رود و سرود — خاسته از سرای تو شیون
از هوای تو هر که برگردد — متوسل بود بجبت و وثن
وثنی بهتر است از آنکه بصدق — نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر بتاب از آتش ما — آن دلی را که سخت تر ز آهن
گریه کن بر وطن که گریهٔ تو — چشم دل را همی کند روشن

بهوای وطن زنان گریند
گر نگریی تو کمتری از زن

بهار — ۱

آمال شاعر

بر خیزم و زندگی ز سر گیرم — وین رنج دل از میانه بر گیرم
باران شوم و بکوه و در بارم — اخگر شوم و بخشک و تر گیرم
یکسره سوی نیشکر پویم — کلکی ز ستاک نیشکر گیرم
زان نی شرری بپا کنم وز وی — گیتی را جمله در شرر گیرم

در عرصهٔ گیر و دار بهروزی — آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را — زین اختر زشت خیره سر گیرم
با قوت طعم کلک شکر زای — تلخی ز مذاق دهر بر گیرم
ناهید بزخمه تیز تر گردد — چون من سر خامه تیز تر گیرم
کلک از کف تیر سر نگون گردد — چون من ز خدنگ خامه سر گیرم
از مایهٔ خون دل بلوح اندر — پیرایهٔ گونه گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ کامی را — بر عادت خویش بی خطر گیرم
پیش غم دهر و تیر بارانش — این عیش تباه را سپر گیرم
در عین برهنگی چو عین الشمس — از خاور تا بباختر گیرم
وین سرپوش سیاه بختی را — از روی زمین بزور و فر گیرم
و ان میوه که آرزو بود نامش — بر سفرهٔ کام در شکر گیرم
چون خار بنان بکنج غم تا کی — بر چشم امید نیشتر گیرم
آن به که بجویبار آزادی — پیرایهٔ سرو و غاتفر گیرم
باغی ز ایادی اندرین گیتی — بنشانده و گونه گون ثمر گیرم
آن کودک اشکریز را نقشی — از خنده بپیش چشم تر گیرم
و ان مادر داغدیده را مرهم — از مهر بگوشهٔ جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن — در بند و کمند سیم و زر گیرم
از جنگ و کشش بجا نمانم نام — وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که تن ازان شود فربه — از نان جوینش ماحضر گیرم
و ان کام که جان ازو شود خرم — نزل دوجهانش مختصر گیرم
یکباره بدست عاطفت پرده — از کار جهان کینه ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعی را — اندر دم کورهٔ سقر گیرم
وین ابره ازرق مکوکب را — ز انصاف دو رویه آستر گیرم

وانگاه بفر شهپر همت
جای از بر قبهٔ قمر گیرم

شبگیر کنم بصفحهٔ بهرام
وان دشنهٔ سرخش از کمر گیرم

زان نحس که برتراود از کیوان
بال و پر و پویه و اثر گیرم

وان دست که پیش آرزوی دل
دیوار کشد بخام در گیرم

نومیدی و اشک و آه را درهم
پیچیده برخنهٔ قدر گیرم

و اندر شب وصل پردهٔ غیرت
در پیش دریچهٔ سحر گیرم

وانگاه بسطح طارم اطلس
با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

۲

دماوندیه

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم بسر یکی کله خود
ز آهن بمیان یکی کمربند

تا چشم بشر نه بیندت روی
بنهفته بابر چهره دلبند

تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و خفه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت توئی تو ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو
بر ری بنواز ضربتی چند

نی نی تو نه مشت روزگاری ای کوه نیم ز گفته خورسند
تو قلب فسردهٔ زمینی از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی بر بسته سپهر زیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید نزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و برخروشی مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد ز البرز اشعه تا بالوند

ای مادر سر سپید بشنو این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر آن سپید معجر بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه بخروش چو نره شیر ارغند
ترکیبی ساز بی مماثل معجونی ساز بی همانند
از نار سعیر و گاز و گوگرد وز دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری بارانش ز هول و بیم و ترفند

بشکن در دوزخ و برون ریز / باد افرهٔ کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینهٔ عاد / صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان پمپی / ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر / بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید / از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بی‌خردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

۳

بث‌الشکوی

تا بر زبر ری است جولانم / فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم / یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم / یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هر روز / از بهر دو نان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم / دریوزه‌گر سرای سلطانم
اینها همه نیست پس چرا در ری / سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمی است مرا قوی که در این ملک / مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان برنجم من / زیراک مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سرآهنگم / نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مردمان زیدروی / در خانهٔ خویشتن بزندانم
یک روز کند وزیر تبعیدم / یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان / زیراک هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم / زیرا بهنر فرید دورانم

زیراک بلفظ بندی معنی   سیلابهٔ روح بر ورق رانم

زیرا پس چند قرن چون خورشید   بیرون شده از جهان اقرانم

زیرا بخطابه و بنظم و نثر   خورشید فروغ بخش ایرانم

زیرا بحماست و سماحت نیز   مانندهٔ معن و شهل شیبانم

زیرا بلطائف و شدائد هم   مطبوع رواق و مرد میدانم

این است گناه من که از هر گام   ناکام چو پور سعد سلمانم

پنهانم از این گروه خود گوئی   من ناصرم و ری است یمگانم

با دزدان چون زیم که نه دزدم   با کشخان چون بوم نه کشخانم

نه مرد فریب و سخره و زرقم   نه مرد ریا و کید و دستانم

چون آتش روشن است گفتارم   چون آب منزه است دامانم

بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم   وز مسخره نیست پارهٔ نانم

از مغز سر است توشهٔ جسمم   وز رنج تن است راحت جانم

بس خامه‌طرازی ایعجب گشته است   انگشتان چون سطبر سوهانم

بس راه نوردی ای دریغا هست   دو پاشنه چون دو سخت سندانم

نه دیر غنوده اند افکارم   نه سیر بخفته اند چشمانم

زینگونه گذشته سالهای بر هفت   کاندر تعب است هفت ارکانم

گه خسرو هند سوده چنگالم   گه قیصر روس کنده دندانم

از نقمت دشمنان آزادی   گه در ری و گاه در خراسانم

و امروز عمید ملک شاهنشاه   بسته است زبان گوهر افشانم

فرخ حسن ابن یوسف آن کز قهر   افکنده نگون بچاه کنعانم

تا کام معاندان روا سازد   بسپرده بکام گرگ حرمانم

وین رنج عظیم تر که در صورت   اندر شمر فلان و بهمانم

نا کرده گناه معاقبم گوئی   سجابهٔ مردم پشیمانم

عمری بهوای وصلت قانون   از چرخ برین گذشت افغانم

در عرصهٔ گیر و دار آزادی   فرسوده بتن درشت خفتانم

تیغ حدثان گسست پیوندم   پیکان بلا بسفت ستخوانم

گفتم که مگر بنیروی قانون   آزادی را بتخت بنشانم

و امروز چنان شدم که بر کاغذ   آزاد نهاد خامه نتوانم

ای آزادی خجسته آزادی   از وصل تو روی بر نگردانم

تا آنکه مرا بنزد خود خوانی

یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

۴

زمانی

در شهر هند مهر و وفا دلبری نماند

زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند

صاحبدلی چو نیست چه سود از وجود دل

آئینه گو مباش چو اسکندری نماند

عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ

بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند

ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز

اکنون که از برای تو بال و پری نماند

ای باغبان بسوز که در باغ خرمی

زین خشکسال حادثه برگ تری نماند

برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت

کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند

صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام ره دیگری نماند

آن آتشی که خاک وطن گرم بود ازان
طوری بباد رفت کزان اخگری نماند

هر در که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند

آداب ملک داری و آئین معدلت
برباد رفت و زان همه جز دفتری نماند

با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند

با دستگیری فقرا ملعمی نزیست
در پایمردی ضعفا سروری نماند

زین تازه دولتان دنی خواجه ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند

زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه بپوز پلید سگ
ای شهر تشنه مهر که آبشخوری نماند

زین جنگهای داخلی و این نظام زور
بی درد و داغ خانه و بوم و بری نماند

بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند

جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
دیگر بشهر و دهکده سیم و زری نماند

شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام
وز ظلم و جور لشکریان کشوری نماند

یاران قسم بساغر می کاندرین بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند

نه بخشی از تمدن و نه بهره ای ز دین
کان خود بکار نامد و این دیگری نماند

وا حسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند

رفتند شیر مردان از مرغزار دین
و اینجا بجز شغالی و خوک و خری نماند

از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
وز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند

عهد امان گذشت مگر چنگزی رسید
دور غزان رسید مگر سنجری نماند

روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند

دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیر از جهود و ترسا و برزیگری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان گند آوری نماند

۵

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر — که کس امان نباشد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همیدهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای در جهان — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بر وزد — بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد — زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد — بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد — اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او

ز دود و آتش و حریق و زلزله ز اشک و آه و بانگ هایهای او
بر زمگه خدای جنگ بگذرد چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع سلای وی اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی نهفته جوشن و پلام وی بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر بجنگ بر مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما فنای جنگبارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر سرشت جنگباره و بقای او
الا حذر ز جنگ و جنگبارگی که آهریمن است مقتدای او
نه بینی آنکه ساختند از اتم تمامتر سلاحی اذکیای او
که برقش ار بکوه خاره بگذرد شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی کز این سلاح داده شد جزای او
نمانده ایچ جانور بجای بر نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
بژاپن اندرون یکی دو بمب ازان فتاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن فرسپ خانه گشت گرد نای او
بود یقین که زی خراب ره برد کسی که شد غراب رهنمای او
بخاک مشرق از چه رو زنند ره جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر نیافریده بویه ای خدای او

رفاه و ایمنی طمع مدار هان ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان و خواری افکند کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت وگر دهند چیست ماجرای او
بنان و ارزنت بساز و کن حذر ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی نترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست ز اشک چشم رنجبر مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی عطای وی کریه چون لقای او

کجاست روزگار صلح و ایمنی شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را جدا کنند سر ببیش پای او

بهار طبع من شکفته شد چو من مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا باوستاد دامغان
"فغان ازین غراب بین و وای او"

۶

بهار در باکو

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر
بسپردیم ره دیلم و دریای خزر
بر بساطی بنشستیم سلیمان کردار
که صبا خادم او بود و شمالش چاکر
بیکی پرش از دشت رسیدیم بکوه
بدگر پرش از بحر گذشتیم به بر
رهبر ما بسوی قاف یکی هدهد بود
هدهدی غران چون شهر و دمان چون صرصر
بود سیمرغ وشی بانگ زن و رویین تن
مرغ رویین که شنیده است بدین قوت و فر
پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران
تا بباکو به برون ریزدمان از ژاغر
نیمی از هشت چو بگذشت بساعت برخاست
مرغ رویینه تن از جای چو دیو منکر
مرغ دیده است کسی دیو تن و دیو غریو
دیو دیده است کسی مرغ وش و مرغ سپر
دم کشیده بزمین چشم گشاده بسما
وز دو سو بیحرکت پهن دو رویین شهپر
کرده گفتی دو ملخ صید و گرفته بدهان
و اندو صید از دو طرف سخت بقوت زده پر

تا نگهرد کس از و صید وی از جای بجست
همچو سیمرغ که گیرد بسوی قاف گذر
جست چون برق و گذر کرد ز بالای سحاب
بانگ دو پرهٔ او همچو خروش تندر
داشت دو مغز و بهر مغز یکی کارشناس
چشم بر عقربک و دست بسکان اندر
ما چو "یونس" بدرون شکم حوت ولی
او بدریا در و ما در دل جو راهسپر
خطهٔ ری به پس پشت نهادیم و شدیم
از فضای کرج و ساحت قزوین برتر
برف بر تیغهٔ البرز و بر او ابر سپید
کوه بی جنبش و ابر از بر او بازیگر
بر نشستند تو گفتی بیکی بزم سطبر
نو عروسانی بنهفته بکتان پیکر
بر گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
کاروانها بسی از ابر بکوه و بکمر
سایه و روشن چون رقعهٔ شطرنج شدی
سطح هر دامنهٔ کش ابر گذشتی بز بر
ما بر این رقعهٔ شطرنج مقامر بودیم
خصم طوفان بد و ما بر وی جستیم ظفر
گه سوی چپ متمایل‌شدی و گه سوی‌راست
گه فرو خفتی و گه جستی چون ضیغم نر
عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت
تا برون راند از آن ورطهٔ پر خوف و خطر

«الموت» از شکم میغ نمایان چونانک
ملحدی روی بمندیل بپوشد ز نظر
سرخ رود از دره ای ژرف سراسیمه دوان
شاهرود از طرفی قطره زن و خوی گستر
راست چون عاشق و معشوق جدا مانده ز هم
وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر
در یکی بستر این هر دو بهم پیوستند
زاد ازین فرخ پیوند یکی خوب پسر
پسری خوب کجا رود سپیدش خوانی
زاد از آن وصلت و غلتید بخونین بستر
رودبار نزه از زیر تو گفتی که بود
حله ای سبز و بر او نقش ز انواع شجر
«رحمت آباد» بتن مخملی زنگاری داشت
زیر دامانش نهان وادی و کوه و کردر
دوخته رقعهٔ کمرنگ برو جای بجای
کوهها همچو بر آن رقعه کفی خاکستر
بر گذشتیم ز کهسار و رسیدیم بدشت
خطهٔ رشت بچشم آمد و دریا بنظر
خطهٔ رشت مگر فرش بهارستان بود
اندرو نقش ز هر لون و ز هر نوع گهر
از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود
پیش رو دشتی هموار ز فیروزه تر
از بر گیلان راندیم بدریا و که دید
سفر دریا بی گفت و شنود پدر

پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود
یافتی ماهی سیمینه به نیلی معبر
مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش
خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویا تر
ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی
چون بملک ابدیت وزش وهم بشر
یارده ساعت از آنروز چو بگذشت فتاد
راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر
"آبشوران" کهن کز مدد پیر مغان
دارد اندر دل او آتش جاوید مقر
خاک باکو وطن و مامن دینداران بود
اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر
شهر باکو نه که در دانهٔ تاج مشرق
شهر باکو نه که دروازهٔ صلح خاور
تکیه گاه سپه سرخ که همواره بود
زرد از رشک طلای سیهش چهرهٔ زر
خاک "باکویه" عزیز است و گرامی بر ما
که ز یک نسل و تباریم و ز یک اصل و گهر
بیشه ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند
وز عمارات قوی پیکر و عالی منظر
قصر در قصر بر آورده چه در کوه و چه دشت
چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر
خاک او صنعت و آتش هنر و بذرش کار
شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر

صبح بر جسته ز جا کارگران از پی کار
زیر پا واگن برقی و توکل در سر
مرد دهقان ز سر شوق برد آب بدشت
که شریک است در آن مزرعهٔ جان پرور
باغبان تاک نشاند ز سر رغبت و شوق
خو کند باغ و کشد زحمت و بر گیرد بر
کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
بنمایش رود و جامه کند نو در بر
هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای
جز نقوشی که نگارند بدیوار و بدر
زن و مرد و بچه و پیر و جوان از سر شوق
شغل خود را همگی روز و شبان بسته کمر
اندر آن مملکت از در بدری نیست نشان
اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست اثر
در بدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر
یا تن آسانی کاهل که بود دشمن کار
یا دغلبازی گربز که بود مایهٔ شر
مزد بخشند بمیزان توانائی و زور
و آنکه بیمار و ضعیف است پزشکش یاور
برتر از مزد درین ملک مکان یابد و جاه
هر هنر پیشه و هر عالم و هر دانشور
مزد هر مرد بمیزان شعور است و خرد
شغل هر شخص باندازهٔ هوش است و فکر

ابتکار آنجا بیقدر نماند زیراک
صلتی باشد هر فکر نوی را در خور

اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید
ارزش کار فزون ارزش فکر افزونتر

شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
که نبدشان شمر خواستهٔ خویش ز بر

مادران را که زادن رسد از مهر پزشک
خواهد آن مام پسر زاید و خواهد دختر

کودک اندر کنف لطف پرستارانست
تا رسد مادرش از کار و بگیرد در بر

کودکستان پس از آن جایگه طفلانست
چون که شد طفل کلان مدرسه آید باثر

طفل هست از شکم مادر خود تا دم مرگ
بچنین قاعده و نظم قوی مستظهر

درس ناخوانده و بیکار درین ملک بزرگ
نیست با عاجز و فرتوت صدی پنج نفر

در جز آن عاجز و فرتوت شماری گیری
از صدی دو نفر آید بحساب دفتر

چون رود کار باندازه و نظم آید پیش
نز حسد یابی آثار و نه از بخل خبر

حسد و بخل و نفاق و غرض و دزدی و مکر
ز اختلاف طبقات است و نظام ابتر

آن یکی غرهٔ بمالست و یکی خستهٔ ز فقر
آن یکی شاد بنفع است و یکی رنجه ز ضر
ای بسا دانا کز سادهٔ دلی ماندهٔ سفیل
وی بسا نادان کز حیله گری نام آور
حیلت اندوز و ریا کار کشد جام مراد
خویشتن دار و هنرمند خورد خون جگر
زینت ملک بعلم و هنر و پاک دلی است
هست مکار و فسونساز عدوی کشور
اندر آن خطه که با حیلت و دستان و فریب
مال گرد آید و جاه و شرف و قدر و خطر
مرد بی حیلت و آزادهٔ در او خوار شود
و اهل خیرات نسازند در آن ملک مقر
نظم چون گشت خطا مرد تبهکار دنی
هست پیوسته بعز و بشرف مستبشر
لاجرم خلق در افتند بجنگ طبقات
زان میان جنگ جهانی بنماید منظر
طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه دان
کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر
عدل باید که ستمکار شود ماندهٔ ز کار
نظم باید که طمع و زر شود راندهٔ ز در
این چنین قاعدهٔ و نظم من اندر باکو
دیدم و یافتم از گمشدهٔ خویش اثر
وز چنین نظم قوی بود که از لشکر سرخ
شد هزیمت سپه نازی و جیش منحور

آفرین گفتم بر باکو و آذربیجان
هم بر آنکس که شد این نظم قوی را رهبر
این همان خاک عزیز است که اندر طلبش
هیتلر از جمله اروپا بهم آورد حشر
راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ
لشکری بیحد و افروخت بروسیه شرر
لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد
تا در آیند و در افتند بدام کیفر
مردم شوروی از هر طرفی همچو سیل
بر سیدند و براندند به خیل و بنفر
بزدند آن سپه بیحد و راندند از پیش
تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سر
از در بالکان وز مرز لهستان و پروس
تا در برلین لشکر نگسست از لشکر
هیچ شک نیست که در آرزوی خوردن نفت
نو ز لب تشنه بود مهتر نازی بستر
اگر این نظم شود در همه عالم جاری
نه تنی فربه ببینی نه وجودی لاغر
نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار
نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

پنج سال افزون بربیست گذشته است کنون
کابر استقلال افشانده بر این خاک مطر

شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند
در وی از هر طرفی گرد بسی نام آور
ما هم از دی سوی همسایه درود آوردیم
که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر
آذر آبادان همسایهٔ پر مایهٔ ماست
شهر هم خونی و هم کیشی و احوال دگر
من بر آنم که ز همسایگی روس بزرگ
برد این ملک در آینده حظوظ اوفر
تا نگوئی که ز همسایگی روس مرا
دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آئین تو وابستهٔ اهلیت تست
نبود دوستی شوروی الزام آور
گر تو نا اهل شدی چیست گناه دگران
در چدار کهن از خویش در افتد آذر
روس همسایهٔ مستغنی و قادر خواهد
نه که همسایهٔ نالان و ضعیف و مضطر

نیمهٔ درم اردی است بهاکو و هنوز
ننموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
لیک ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
ویژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
بگشادند ز پیش رخ ما بیست هزار
لعبتانی ز گل و سرو چمن زیبا تر

دختران همه بر لاله فرو هشته کمند
پسران همه بر سرو نشانده قمر
دختران سرو قد و لاله رخ و سیم اندام
پسران شیر دل و تهمتن و گند آور
بگه بزم فرشته گه رزم اهریمن
سرو در زیر کله ببر بزیر مغفر

من زبان وطن خویشم و دانم بیقین
با زبانست دل مردم ایران همسر
آنچه آرم بزبان راز دل ایرانست
بو که اندر دل یاران کند این راز اثر
کی فراموش کند شوروی نیک نهاد
که شد ایران پل پیروزی او سر تا سر
گشت ما را ستخوان خرد که سالی سه چهار
چرخ پیروزی بر سینهٔ ما داشت گذر
اینک از دوستی متفقین آن خواهیم
که بخواهد پسری خسته و نالان ز پدر
باشد این هدیهٔ باکو اثر کلک بهار
یادگاری که بماند بجهان تا محشر
هست از آنگونه که استاد ابیوردی گفت
"بسمر قند اگر بگذری ای باد سحر"

۷

سکوت شب

آشفت روز بر من ازین درد جان گزای	بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو	وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برا برای
ای عصر زرد خیمهٔ تزویر برفکن	وی شب سیاه چادر انصاف برگشای
من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز	دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب	مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز وا رهم اندر سکوت شب	با فکرتی پریشان با قامتی دو تای
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه	چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای
گویم شبا بصد گوهر آبستنی و لیک	چندان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای
ای تیغ کوه راه نظر ساعتی ببند	وی پیک صبح در پس که لحظه ای بپای
با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز	هر عجز و نامرادی هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند	بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود بروز	با جلوه های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار	چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار	این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز	وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس	خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش	تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشک بگریم بزار زار	وز سینه بی خروش بنالم بهای های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشک خون	بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای
بیتی بحسب حال بیادم از آنچه گفت	مسعود سعد سلمان در آن بلند جای

"گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای"

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب

آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

پروین اعتصامی ۱

زن در ایران۱

زن در ایران پیش از این گوئی که ایرانی نبود

پیشه اش جز تیره روزی و پریشانی نبود

زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت

زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود

کس چو زن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد

کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود

در عدالت خانهٔ انصاف زن شاهد نداشت

در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود

داد خواهی های زن میماند عمری بی جواب

آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود

بس کسان را جامه و چوب شبانی بود لیک

در نهاد جمله گرگی بود چوپانی نبود

از برای زن بمیدان فراخ زندگی

سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدانی نبود

۱- در اسفند ۱۳۱۴ بمناسبت رفع حجاب گفته شده است.

نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
این ندانستن ز پستی و گرانجانی نبود

زن کجا بافنده میشد بی نخ و دوک هنر
خرمن و حاصل نبود آنجا که دهقانی نبود

میوه های دکهٔ دانش فراوان بود لیک
بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود

در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان
در گلستان نام از این مرغ گلستانی نبود

بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
زیرک آنزن کو رهش این راه ظلمانی نبود

آب و رنگ از علم میبایست شرط برتری
با زمرد یاره و لعل بدخشانی نبود

جلوهٔ صد پرنیان چون یک قبای ساده نیست
عزت از شایستگی بود از هوسرانی نبود

ارزش پوشنده کفش و جامه را ارزنده کرد
قدر و پستی با گرانی و بارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز یک یک گوهرند
گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود

از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
زیور و زر پرده پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس
جامهٔ عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود

زن سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آز دزد
وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان
زانکه میدانست کانجا جای مهمانی نبود
پا براه راست باید داشت کاندر راه کج
توشه ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
چشم و دل را پرده میبایست اما از عفاف
چادر پوسیده بنیاد مسلمانی نبود

۲

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان هوای گو کردیم
بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
عبث بچه نفتادیم دیو آز و هوی
هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
بجهن چه بیهده تفسیر ''جاهدوا'' کردیم
چو نان سفره بخوردند سفره گستردیم
چو آب خشک شد اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس بد اندیش ما نبود چرا
ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کردیم
چو عهد نامه نوشتیم اهرمن خندید
که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
از آن زمان که نشیمن در این کرو کردیم

نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم — نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل — از آن بورطهٔ تاریک جهل رو کردیم
بعمر گمشده اصلا نسوختیم و لیک — چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
بغیر جامهٔ فرصت که کس رفوش نکرد — هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم — همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
سمند توسن افلاک راهوار نگشت — بتو سنیش چو یکچند تاخت خوکردیم
ز فرط آز چو مودار خوار تیره درون — هماره بر سر این لاشه های و هو کردیم
چو زور مند شدیم، از دهان مسکینان — بجبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
ز رشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ — باشک بیوه زنان حفظ آبرو کردیم

از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

جلی

توچال

ای صخرهٔ محکم کهنسال — ای قلهٔ سر سپید توچال
ای رفته بچرخ همچو شاهین — بگشوده در ابر و مه پر و بال
خورشید بدامن تو غلطان — چون گوی که اوفتد بگودال
در پای تو بسکه ماه سر سود — افتاد بچهره اش خط و خال
از بام مضرس تو انجم — ریزند چو دانه ها ز غربال
چنگال زدی بچرخ و باهست — بر کهکشان نشان چنگال
هرچند بدوش باد بنشست — هرگز نگذشت ابوت از یال
جرم تو فراز جمله اجرام — ظل تو محیط جمله اظلال
البرز ترا گرفته بر دوش — تا فخر کنی بربع و اتلال

در جنت تو قبهٔ دماوند　　طفلی است که میدود ز دنبال
او با همه پیری و کهولت　　دارد بزمانه طبع اطفال
پیوسته دهان گشوده دارد　　پیش همه باز گوید احوال
از ضحاک و قیام کاوه　　از دیو سپید و رستم زال
او راز گشا تو راز داری　　او فاقد تجربت تو محتال
او آتش دل رسانده بر لب　　زین رو بلبش فتاده تبخال
تو مهر بلب نهاده خاموش　　در صحنهٔ زندگی کر و لال

ای راز قرون نهفته در دل　　خاموش نشسته قرنها سال
امروز نه موقع خموشی است　　نه دور تسامح است و اهمال
امروز که از حرارت عشق　　روح بشری است گرم و فعال
هر سو زن و مرد و پیر و برنا　　در دامن تو نشسته خوشحال
بس چشم که بر جمال معشوق　　بس گوش که بر نوای قوال
با پای نشاط از سر شوق　　بنموده بساط سبزه پامال
خوبان بکنار آبشارت　　در رقص چو شعله های جوال
افروخته چهره ها چو آتش　　در آب فکنده عکس و تمثال
بگشا لب و فاش کن بگیتی　　اسرار خود از خطوطی اشکال
پرواز کند کبوتر صلح　　بر بام تو چون همای اقبال
مگذار که جغد جنگ هرگز　　بر گرد تو بر زند پر و بال
بر صلح اشاره کن نه بر جنگ　　از حال سخن بگو نه از قال
حیف است که دیو جنگ سازد　　گوش تو کر از غریو و جنجال
حیف است که این هوای دلکش　　آلوده شود بسم قتال
حیف است که مادران بریزند　　اشک از مژه در عزای اطفال

حیف است که این محیط آرام   از جنگ شود دچار اخلال
حیف است که کوه و دره و دشت   مدفن شود از برای آمال

نه دست تو نیست دست خلق است   دستی که بود کلید اقفال
مائیم که استوار گیریم   سر رشتهٔ صلح را بهر حال
مائیم که جنگبارگان را   از هم بدریم یال و کوپال
ما حامل صلح و از تو خواهیم   ما را باشی گواه اعمال
تا بر تو زنیم پرچم صلح
ای قلهٔ سر سپید توچال

دکتر مهدی حمیدی

وطن!

گر وطن خانهٔ آسایش مرد است و زن است
اینکه ما راست بگوئید کجایش وطن است
وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بدند
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است
این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد
خانه سالار و خداوند و سر انجمن است
این وطن شد که در آن بر مزهٔ شرب امیر
تن بیچاره چو مرغ است که بر بابزن است
این وطن شد که بهر گوشهٔ آن درنگری
پرده بر پردهٔ فریبست و دروغ است و فن است

وطن اینجاست که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گور و امید کفن است

وطن اینجاست که هرکس که ندزدید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است

اینهمه گرسنه و عریان کاینجاست کجاست
خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است

دسته ای غرق نشاطند و نبینند هنوز
سیل اشکی که روان گشتهٔ جور و محن است

فرقه ای مست غرورند و نخواهند شنفت
نعرهٔ موج خروشانی کاو قلعه کن است

تا در شب نگشایند و نتابد خورشید
شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است

گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد
باغبانرا چه ازان گلبن و از این چمن است

گر مرا فایده از خانهٔ من نیست. چه فرق
کاندر او جایگه سلمان یا برهمن است

پیش من هرکه در اینجاست بجز من دیو است
هر که خون دل من نوشد خونخوار من است

تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست
کار این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است

تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
رنج از هر که فراز آید تیمار تن است

اهرمن لطف اگر کرد سلیمان خود اوست
ور سلیمان نکند لطف همان اهرمن است

خط آزادی ما نیست چو در پر هما
چشم ما خیره بنقش پر و بال زغن است

ما که از پادشه دریا در خاک شدیم
چون ببوسیم لب او که پر از خون دهن است

ما که آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
شاید این خار که بینیم گل و نسترن است

ما که خالی صدفی در عدن دانستیم
شاید اینک صدف خالی در عدن است

بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها
همه دیدیم، نه افسانه و خواب و وسن است

زندگانی دگر از اینکه بود بدتر نیست
مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است

در همه کشور ما یک شکم سیر کجاست
کو، کجا هست کاورا یک پیرهن است

خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است

همچو شمعیم که میسوزیم از سر تا پا
دلمان خرش که بزیر ما زرین لگن است

کاخ "بغداد" اگر سر زده بر چرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است

گر وزیران و وکیلان همه شب میرقصند
کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است

یکتن از مردم دانا که گدا نیست کجاست
تاجری کو که در اینملک بجز راهزن است

شیوهٔ بندگی و بردگی و مزدوری
جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است
هرچه خواهد بشود! میر چنین گفت و چنان
سخن میر بزرگست و امیر سخن است
مال‌چندین سبک و خواسته چندان سنگین
مرد را چهره پر کودک و زن پر شکن است
صبح تا شب رود و جان کند و بار برد
شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است
معنی ملک همینست که ما می بینیم
معنی مهر وطن سوختن و ساختن است
وطن آنجاست‌که آنجا نفسی شادی نیست
وطن آنجاست که آنجا همه‌شور و فتن است
هر کجا نیست دمی شادی آنجا ملکست
معنی ملک همان معنی بیت الحزن است
وطن آنجاست کجادست‌شبانان بسته است
وطن آنجاست کجا گرگ دغل‌مؤتمن است
وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ
هر بزرگی که در آنجاست ببند و رسن است
اگر اینست که هر زندان هر قبرستان
هر گدا خانهٔ همه شهر من و ملک من است
غم ایران چه خورم ایران زانها به نیست
عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است
گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست
خسته آندل که بمهر وطنی مرتهن است

معنی ملک و وطن هیچ گرایشست که هست
تا خلف من اگرم هیچ هوای وطن است

من بقربان تو ای ایران ای خانهٔ عشق
کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتتن است
عشق تو گر برود از دل با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالجن است
من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاک تو پیش من سرو و سمن است
من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است
باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها رنجی کهن است
تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است
تا ترا این دغلانند همین روز بلاست
خرمی روز تو زین دغلان تا فتن است
ورنه بیمهری من بر تو در این جامهٔ نغز
مین مهر است و کسی داند کاهل سخن است

رشید یاسمی

نارون

الا ای بر افراشته نارون / همانا که یادت نیاید ز من
یکی سال سی باز گرد و نظر / بر این عرصهٔ بوستان برفکن
بر آن کودک خرد بین کز نشاط / زمانی نیاساید اندر چمن
نگیرد جز از شاخ تو سایبان / نجوید جز از برگ تو بادزن
نه بر سیمش از سبزهٔ خط غبار / نه بر وردش از خار محنت شکن
نه پیموده هرگز طریق ملال / نه دانسته هرگز نشان حزن
چو مرغ بهاری کند اهتزاز / نشسته در آن تابداده رسن
همه باغ پر بانگ زیر و بم است / چو آواز را بر گشاید دهن
ز هر شاخ مرغی کشد گردنی / که باشد بر آوای او مفتتن
چو در شاخسار تو پنهان شود / وز آنجا نماید رخ خویشتن
هر آنکس که بیند تصور کند / که رسته دو سیب است بر نارون
به بینی چو بر لعل او بنگری / هنوزش نشانی ز نوشین لبن
برویش بخندد جهان یقین / که هرگز نگردد دلش گرد ظن

کنون بنگر آن یار دیرینه را / که بر وی چه رفت از نهیب زمن
چو برگ خزان تو باشد برخ / چو شاخ نوان تو باشد بتن
ز کف داده کالای عمریکه نیست / همه گنج روی زمینش ثمن
پراکنده شد خاطرش چون شهاب / از آن پس که پیوسته بد چون پرن
فرو مرد آن شمع شوق و نشاط / وزو ماند بر جا سفالین لگن
همان ماندش از عمر رفته بدست / که ماند چو برخاست مرد از وسن

کنون شاخ و برگ تو هر صفحهٔ — کند یادی از گشت دوران سخن
در اوراق تو باز یابد دلش — ز ایام بس یادگار کهن
چه یادی که از قهر و از مهرشان — بخندد لبش یا بلرزد بدن
که از شوق های امید آفرین — گه از رنجهای جوانی شکن
همه چیز دیگر شد او را و نیست — یکی چیز بر جا ز سر و علن
مگر دل که بر جای خویش استوار — بمانده است از جمله اعضای تن
بخندد بشادی بگرید بسوز — چو شمعی گدازنده در انجمن
همان آرزومندی کودکان — همان قهر و مهر و همان ما و من
همان هرزه در هر غمی سوختن — همان عشق با هر گلی باختن
چون دل هیچ عضوی وفادار نیست — از آنرو وفا را دل آمد وطن
دل کودک اندر بر مرد پیر — چه باشد بجز کان رنج و محن
میان دل و تن چو نسبت نماند — نمانند هرگز بهم مقترن
جهان همچو کوه است و زو حاصلی — نیابیم جز حاصل کوهکن
به بینیش هر فصل در جامهٔ — بر آراسته با بسی مکر و فن
گه از گل بپوشد چمن در حریر — گه از برف دوزد زمین را کفن
دریغا که مردی نبخشید سود — در آورد این حیله گر پیر زن
نه مردی است در پیش خیلش حصار — نه تدبیر در پیش تیرش مجن

ز آسیب تیرش بزنهار نیست
تنی گرچه باشد تن تهمتن

نگاه ـــ بیزادر بیزبانم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان
یکجهان راز در آمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی است جهان نگه آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پرمهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
بدمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه
بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان

جان ما هست بکردار کران دریائی
که دل و دیده بر آن دریا باشد دو کران

دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی
چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان

زانکه طوفان چو بدریا ز کرانی خیزد
بکران دگرش نیز بزاید طوفان

باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد
بهر انگیختن طوفان بر بسته میان

تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفان است
وندرین بازی تا دامگهٔ مرگ روان

ای خوش آنکه که طوفان شود از مهر پدید
تا بطوفان بسپارد سر و جان کشتیبان

هر چه گوید نگهت همرهٔ او دان باور
هر چه گوید سخنت همسر او دار گمان

گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه برهٔ و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نگه برهٔ ترا گوید بشتاب و بجه
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نشگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چون شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
بگلو در بفشردی ز سخن شرم گلو
بدهان در بزدی مشت گرانش بدهان
نارسیده بزبان شرم رسیدی بسخن
لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
بنگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آنروز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان

خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
گر شگفت آیدت اکنون ز نهان گوئی من
که چنان کار شگرفی شود آسان بچه سان
گویم آسان شود از نیروی شیر افکن مهر
تهمتن وار در این پهنه براند یکران
من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه
تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان
بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر
ورنه این راز بماندی بمیانه پنهان
مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم
گر سپارند ره مهر هماره همگان
بی گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون پژمان
خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان

دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان

بلکه باز نما هرچه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان

نام مادر بنگاهی بر و شادم کن از آنک
مرد با اندهٔ خاموشیت آن شاد روان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

۲

کارگاه و کارگر

زی کارگه فرهی کن گذر   در کارگر فرهی کن نظر
آن دخمه که خوانمش کارگاه   وان مرده که گویمش کارگر
با دیدهٔ دل اندر این ببین   با چشم خرد اندر آن نگر
تا پای تو گردد بجای خشک   تا چشم تو گردد ز اشک تر
نمناک یکی تیره جایگاه   بشکافته سقف و شکسته در
جولاهه بسقفش تنیده تار   خرکوف ببامش فشانده پر
تیمار و غم و درد را مکان   بیماری و آسیب را مقر
از سردی در دی چو زمهریر   وز گرمی در تیر چون سقر

از چاهک زندان ربوده گوی وز دخمهٔ ویران ببرده فر
هم دیو دران گفته الفرار هم غول دران گفته الحذر

بیچاره گروهی ز بهر نان جانها همه افکنده در خطر
در کارگهی این چنین بکار از مرد و زن و دختر و پسر
هم از نه و دهساله کودکان بی خانه و بی مام و بی پدر
چون نای ز زردی و لاغری بر بسته همه مرگ را کمر
بر فرش نگارند نقش باغ وز عمر نگیرند خود ثمر
بیجان همه همچون صور و لیک جان یافته از رنجشان صور
بافند همی گونه گون نقوش از سرخ گل و کوه و جوی و جر
آن نقش گل سرخ دلفریب دانی چه بود؛ لختی از جگر
وان کوه نشانیست کاورد ز اندوه دل بیوگان خبر
وان چشمه سرشکی که شد روان از چشم یتیمان در بدر

وان خواجه که از رنج آن گروه اندوخته صد گنج و بیشتر
آن مایه نفرموده مزد شان کارند براحت شبی بسر
در کار همه روز تا بشب بیدار همه شام تا سحر
بنهند گهی سنگ بر شکم بنهند گهی خشت زیر سر
آنرا که نه آماده خان و نان پیداست که چون است خواب و خور
بیهوده نباشد که این متاع پر ارز متاعیست مشتهر
بس جان گرامی شود تباه بس عمر گرامی شود هدر
بس مردم بیچاره را رود نیرو ز تن و نور از بصر

تا از در زندان کارگاه فرشی چو نگاری شود بدر
وانگاه هر آنچش بها دهند بیقدر بهائیست مختصر
جان را بسزا کی بود بها گیتی همه گر پر کنی ز زر

ای چهره خداوند کارگاه تا چند و کی این ظلم جانشکر
با آن همه سوداگری و سود مپسند بیچارگان ضرر
ای تن زده از مردمی بحرص وی در شده در غفلت از بطر
گر بر ره دینی بکار بند گفتار خدای و پیامبر
از راستی و داد سر متاب نامردی و زفتی ز حد مبر
دانی که در این تیره جایگاه رنجور شود جان رنجبر
زین گور بگور دوم رود واسوده نخسپد بخاک در
وان کشتهٔ قاتل نهفته را جز تو نبود قاتلی دگر
نابخردی است اینکه بشکنی شاخی که از او مر تراست بر
بر ریشهٔ آن بارور درخت از چه زنی ای بدگهر تبر
بس بی هنری گر نپروری آنرا که بزاید از او هنر
هم زنده بگور اندرش کنی او را چه گناهی بود مگر
نشگفت گر از دود آه وی تیره شود این شهر و بوم و بر
تنها نه که در تار و پود فرش در خرمن عالم فتد شرر
وز سیل سرشکش شود پدید در مشرب عیش جهان کدر

یارب چه شود گر زبر بزیر اندر شود و زیر بر زبر
در خشم رود عامل قضا بی باک شود مجری قدر

در جنگ شود زهره با زحل بی مهر شود مهر با قمر

ریزد ز سپهر قضا شهاب بارد ز سحاب بلا مطر

از ابر گسسته شود زره وز ماه شکسته شود سپر

هم زلزله افتد بکوه و دشت هم ولوله افتد ببحر و بر

تا زین حشر شوم در جهان بر جای نماند یکی اثر

واسوده شود پهنهٔ زمین از شر و ستمکاری بشر

ای قادر قهار منتقم ای داور وادار دادگر

برباد ده این خاک و لاتهل

در آب بر این نار و لاتذر

لاهوتی ا

بدختر ایران

من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار

گو بدیوانگی ام خلق نمایند اقرار

ای مه ملک عجم ای صنم عالم شرق

هوش گرد آور و بر گفتهٔ من دل بگمار

تا کنون پیش تو چون بنده بدرگاه خدا

لابه ها کردم و برخاک بسودم رخسار

لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا

آشکارا سخنی چند بگویم ، هشدار

بعد از این از خط و خالت نهراسد دل من

زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار

تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن
تا کی از مژهٔ تو تیر زنم بر دل زار
تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون
چند بی مار سر زلف تو باشم بیمار
بسر انگشت تو تا چند زنم تهمت قتل
یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار
چند گویم که رخت ماه بود در خوبی
چند گویم که قدت سرو بود در رفتار
ماه روئی تو و لازم نبود بر گفتن
سرو قدی تو و حاجت نبود با اظهار
مدح تو بیشتر از هر که توانم گویم
لیکن اینها همه حرفست و ندارد مقدار
زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند
یا بابروی تو گویند هلالیست نزار
من بزیبائی بی علم خریدار نیم
حسن مفروش دگر با من و کردار بیار
عاشقان خط و خال تو بد آموزانند
دیگر این طایفه را راه مده بر دربار
اندر این دور تمدن صنما لایق نیست
دلبری چون تو ز آرایش دانش بکنار
ننگ باشد که تو در پرده و خلقی آزاد
شرم باشد که تو در خواب و جهانی بیدار
حیف نبود قمری مثل تو محروم از نور
عیب نبود شجری چون تو تهیدست از بار

ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان
شاخهٔ جهل ندارد ثمری جز ادبار
دانش آموز و از احوال جهان آگه شو
وین نقاب سیه از روی مبارک بردار
علم اگر نیست ز حیوان چه بود فرق بشر
بوی اگر نیست تفاوت چه کند گل از خار
خرد آموز و پی تربیت ملت خویش
جد و جهدی بنما چون دگران مادر وار
تو گذاری بدهان همه کس اول حرف
همه کس از تو سخن بشنود اول بار
پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو
که نترسند ز کوشش نگریزند از کار
پسر و دختر خود را شرف کار آموز
تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار
سخن از دانش و آزادی زحمت میگوی
تاکه فرزند تو با این سخنان آید بار
بیقین گر تو چنین مادر خوبی باشی
مس اقبال وطن از تو شود زر عیار

۲

کرمل

تا چند کنی گریه بر مسند نوشروان
در قصر کرمل ای دل اسرار نهان برخوان

این قصر که می بینی بر روی تو میخندد
بر کشتهٔ مظلومان بسیار شده گریان

در داخل هر دیوار با دیدهٔ سر بنگر
پیکر بسر پیکر ستخوان بسر ستخوان

از خون دل خلقست هر نقش در این گنبد
خاک تن مزدور است هر خشت دراین ایوان

از آه شهیدانست هر دود در آن برپا
از اشک یتیمانست هر در که درآن غلطان

دربار ستم بود این با دیدهٔ عبرت بین
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان

اینجا که پر از شادیست سر منزل آزادیست
زین پیش بچشم ما بد زشت تر از زندان

امروز عدالتگاه دیروز ستمخانه
دیروز پر از لعنت امروز پر از غفران

اینجا و مداین را مزدور بپا کرده است
این قصر رومانف شد آن مسند بن ساسان

تا پایهٔ هر برجی زین کاخ شود آباد
صد سلسله شد معدوم صد ناحیه شد ویران

زینجاست که میگردید هر روز بنفع شاه
بر قتل دو صد مزدور امضای دو صد فرمان

تنها نه همین اینجاست کز خون بشر برپاست
بنیان وی از بیداد ارکان وی از عدوان
هستند بدین منوال دارای همین احوال
گر قصر بریطانیست یا قلعهٔ واتیکان
از رنج کشاورز است آسایش هر دارا
از کوشش مزدور است سرمایهٔ بازرگان
ای دیدهٔ بیننده غافل منگر اینجا
اشک است دراین پایه خونست دراین پایان
دندانهٔ هر برجی چشمی است که میگرید
بر ماتم مزدوران بر ذلت دهقانان
تا منظر این درگاه دلخواه شهان گردد
چندین تن مظلومان افتاده در آن بیجان
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند
تا آنکه در این ایوان راحت بکند سلطان
وانانکه بخون دل این کاخ بپا کردند
یک آب ننوشیدند با راحت جان در آن
در نقشهٔ این خانه مرگ فقرا شد طرح
معمار ستم چون ریخت شالودهٔ این بنیان
زینجاست که جاری بود خونهای ستمکشها
زینجاست که مجرا بود احکام ستمکاران

آواره از آن زارع بیچاره از آن مزدور
سرگشته از آن توران ویرانه از آن ایران
تا ساحت این ایوان خالی ز الم ماند
پر بود بهر شهری از رنجبران زندان
هر لحظه بیاد آرد از پیکر مصلوبی
گردیده هر آویزی از سقف وی آویزان
دانی که بمزدوران این قصر چه میگوید
گوید چو خریدستی مفروش مرا ارزان
ای کارگر از اینجا چون میگذری بشنو
این ناله ز هر خشتی این نکته ز هر ارکان
گوید که تو از مائی ما نیز چو تو بودیم
ما خاک شدیم ایدر تو فاتح این میدان
زنهار پس از این فتح غفلت منما زنهار
تا بر سر ما زین پس دشمن نزند جولان
تو پا بسر ما نه ما ننگ از اینمان نیست
چون ما چو تو مزدوریم تو نیز چو ما دهقان
ما هم چو تو چندی پیش از کارگران بودیم
ما را ستم اینجا کرد با خاک زمین یکسان
گوئی که چه شد آن جان و آن پیکر آنروزی
از ظلم بشد برباد در خشت بشد پنهان
از حاصل رنج ما ده بردی و یک دادی
نه دانگ ستم میکرد مستثمر بی وجدان
ما داد همی کردیم کاین مزد مساوی نیست
با حاصل رنج ما ای خواجهٔ عالیشان

اما چه اثر میکرد این ناله و آه ما
بر خاطر همچون یخ اندر دل چون سندان
ما دست تهی بودیم وانان همه ثروتدار
آنها همه با قدرت ما یکسره بی سامان
بر کشتهٔ ما دژخیم صد نسبت بد میداد
تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان
ما گرچه بتن خاکیم وان خاک در اینجا خشت
هستیم بجان اما ما زندهٔ جاویدان
ما از در و از دیوار هر سو نگران بودیم
وز دیدن ما غافل هم خسرو و هم دربان
بس حادثه‌ها اینجا با دیدهٔ جان دیدیم
کز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران
ـ هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد
تا آنکه در این ایوان صد حور شود رقصان
ـ این طرهٔ سنبل بین کز باد همی لرزد
بودند چو او اینجا خلقی ز ستم لرزان
ـ خون دل ز حمتکش جاری شده بد چون آب
لخت جگر دهقان بریان شده بد بر خوان
ـ بودند بنفع شاه خدمتگر این درگاه
هم قائمهٔ شمشیر هم فلسفهٔ ایمان
ـ تا شاه کند بازی با زلف بتان میشد
بر گردن صد مسکین زنجیر عدم پیچان
ـ تا خواجه زند بوسه بر گوی زنخدانها
صد ها سر بی تقصیر بر خاک شدی غلطان

بر کشتهٔ هر مظلوم ما مویه سرا بودیم
بر کشتهٔ مظلومان جز ما که شود مویان
ما شاهد این منظر بیننده‌ٔ این محشر
سوزنده از این اخگر افتاده در این طوفان
مبهوت در این ماتم وز عاقبت عالم
کاین پایه مظالم را آیا نبود پایان

ناگاه زمین لرزید وز دور فلک ترسید
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان
اردوی ستم بگریخت زنجیر جفا بگسیخت
از رنجبر مظلوم وز کارگر عریان
آسوده خداخانه بنشست در این خانه
وز پرتو آزادی روشن بشد این کیهان
شورای ستمکشها فرمان حکومت را
بنوشت بخط سرخ بر قلهٔ شادروان

روزی که بهروزی با مسلک امروزی
یکرنگ شود گیتی همسنگ شود دوران
زحمت بشود آمر وجدان بشود حاکم
آدم شود آسوده عالم شود آبادان
جهل افتد و علم آید اقلیم بیاراید
هر فرد شود آزاد هر درد شود درمان

غزل

ادیب پیشاوری

سحر بهوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک درم

بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم

برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز میان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم

که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بهار ۱

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی از غم جانانه ای
گه اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه ای
تا نفرمائی که بی پروا نه ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه ای
منعمان را خانه آباد ان و دل خرم، چه باک
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه ای
کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خانه ای
عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

۲

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش[۱]

---

۱ — این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده.

بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش
چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش
در آب و خاک هواهای خویش آزادیم
رقیب گو بگذارد میان آذر خویش
حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش
ز من بهار بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش

۳

بحیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند
شهان عصر ز مشت گدا چه میخواهند
ز فقر مردیم ، از نان ما چه میشکنند
بجان رسیدیم، از جان ما چه میخواهند
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
در این میانه ز من بینوا چه میخواهند
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد[۱]
ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند
اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد
ز بصره و نجف و کربلا چه میخواهند

۱ــ مقصود سلطان احمد شاه قاجار است ؛

ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز
خدا قبول کند ! از خدا چه میخواهند
بجمع قطع خریدند مملکت را مفت
در این معامله غیر از رضا چه میخواهند

۴

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید !
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
فصل گل میگذرد همنفسان بهر خدا
بنشینید بباغی و مرا یاد کنید
عندلیبان ، گل سوری بچمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانهٔ هستی شده برباد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید

---

۱ — در زندان شهربانی سروده است .

گر شد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید
کنج زندان شد اگر هموطنان سهم بهار
شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

۵

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران، همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شهران شکاری
کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

۳

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا
پس بخاک کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ
بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آرد مرا
مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست، کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه ام زاه پیاپی چاک شد، کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تاثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

پروین اعتصامی ۱

آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیباها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
رنجبر بودن ولی در کشت زار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سربلندی خواستن در عین پستی ذره وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۲

ای رنجبر

تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر

زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر

از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر

جمله آنانرا که چون زالو مکندت خون بریز
وندر آن خون دست و پای کن خضاب ای رنجبر

دیو آز و خود پرستی را بگیر و حبس کن
تا شود چهر حقیقت بی نقاب ای رنجبر

حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر

آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی
میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر

گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست
خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
غم مخور میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر

در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر

مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر

هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست
در تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر

جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر

هرچه بنویسند حکام اندر این محضر رواست
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۳

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره باخبر   مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم   میوه ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش با دل هرچه گفت   گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید   از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق   چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاه میگفتند چند ارزید و رفت

۴

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی   جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو   جز مشتری سفله ببازار چه دیدی
رفتی بچمن لیک قفس گشت نصیبت   غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی[۱]

۵

بباغ نظم که هر سو گل و بهاری بود   نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من بصفر میمانست   که در برابر اعداد در شماری بود
امید هست که کار آگهانش بپذیرند   بکارگاه امل هرچه بود کاری بود
غبار شوق من ار نور خور ندید چه غم   همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود
من این ودیعه بدست زمانه میسپرم   زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
سیاه کرد مس و روی را بکورهٔ وقت   نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود
چو باغبان نگرانید باغبان وجود   ببوته ای که در آن گل نبود خاری بود
نبود در خور ارباب فضل گفتهٔ من   در این صحیفهٔ ناچیز یادگاری بود

۱ — این اشعار در بارهٔ زناشوئی خود گفته است ـ

۶

اینکه خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار امروز
سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند
دل بی دوست دل غمگین است

خاک در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و ز هر جا برسی
آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آنکس که در این محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است

پژمان ا

حسرت عشق

در کلبهٔ دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد

دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرتکش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

دل خانهٔ عشق است خدا را بکه گویم
کارایشی از عشق کس این خانه ندارد

گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد

در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

۲

یاد باد!

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود — کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود

چشم حسرت‌نگرم آگهی از اشک نداشت — لب خونابه خورم باخبر از آه نبود

شورش روح من و جلوهٔ زیبائی تو — صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود

یاد از آن بیخبری ها که در آغوش وصال — با تو بودم من و کس را بمیان راه نبود

یاد از آنشب که لب چشمه میان من و او — پرده ای جز سر گیسوی شبانگاه نبود

لب او بر لب من بود و بحسرت میگفت — کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود

خاص من بود سراپای وجودش که هنوز — آگه از حسن جهانگیر خود آنماه نبود

دوست میداشت مرا آن مه و دانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

۳

رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت
چنان گذشت که گوئی مگر بخواب گذشت

بهای عهد جوانی شناختم روزی
که پیری آمد و نیرو شد و شباب گذشت

در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم
که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت

بجستجوی پل اندر کنار جو ماندم
ولیک عمر بدیوانگی ز آب گذشت

ز دیر جوشی طبع و ز زود رنجی دل
حیات من همه در عزلت و عذاب گذشت

درون حجب هنر پوش خود نهان گشتم
ز ضعف و هستی من جمله در حجاب گذشت

نباشدم خبر از سرگذشت خود گوئی
دو روزهٔ عمر سبک سیر من بخواب گذشت

ز کاخها که برافراشتم بدست خیال
چه بود حاصل عمری که در خراب گذشت

حساب سود و زیان را چه حاصل است امروز
که ور شکستم و کار من از حساب گذشت

هوای خواندن افسانهٔ حیاتم نیست
چرا که فصل دلاویز این کتاب گذشت

۴

ما هم

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده ایم — ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ — روزی ندیم بلبل و پروانه بوده ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق — عبرت فزای مردم فرزانه بوده ایم
بر کام خشک ما بحقارت نظر مکن — ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده ایم

ای عاقلان بلذت دیوانگی قسم
ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده ایم

پور داود

افسوس افسوس[1]

شام غم باز نمودار شد افسوس افسوس
دلم از ظلمت آن تار شد افسوس افسوس

مست پارینه که از باده کشی توبه نمود
باز در خانهٔ خمار شد افسوس افسوس

دست بیداد عدو گشت سوی جور دراز
چرخ بر کام ستمکار شد افسوس افسوس

بیرق ظلم دگر باره بر افراخته شد
علم عدل نگونسار شد افسوس افسوس

بزم شوری که در او بود نجات ملت
هدف تیر شرر بار شد افسوس افسوس

آه و آه از جسد پاک شهیدان غیور
وطن امروز چو گلزار شد افسوس افسوس

سزد ار هموطنان جامهٔ نیلی پوشند
زانکه پس جامه چو گلنار شد افسوس افسوس

مادر پیر وطن از غم فرزندانش
زار و دلگیر و عزا دار شد افسوس افسوس

دوش در وقت سحر هاتف غیبی میگفت
نک جهانگیر گرفتار شد افسوس افسوس

---

۱ — راجع است بتوپ بستن محمد علی شاه بمجلس ملی و دار زدن مشروطه خواهان.

آه و صد آه که از جور فلک حاج ملک
همچو منصور سر دار شد افسوس افسوس

آن همه همت مردانه و آن کوشش و سعی
ناله از دست پیکبار شد افسوس افسوس

دست افسوس بهم میزد و میگفت لسان
روزگارم چو شب تار شد افسوس افسوس

حمیدی

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد / فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند بموجی / رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب / که خود درمیان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاینمرغ شیدا / کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد / که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم / ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا بر آمد / شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی، آغوش وا کن
که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

۱

بی نصیب

آنکه سودا زدهٔ چشم تو بوده است منم
وانکه از هر مژه صد چشمه گشوده است منم
آنکه پیش لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم
آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی
وانکه یک بوسه از آن لب نربوده است منم
آن ز ره ماندهٔ سرگشته که ناسازی بخت
ره بسر منزل وصلش ننموده است منم
آن جفا دیده گرفتار و وفا پیشه که چشم
بسته از غیر تو تا بر تو گشوده است منم
آنکه سر در بر اغیار نهاده است توئی
وانکه بی‌روی تو یک شب نغنوده است منم
گرچه از چشم رهی پای کشیدی چون اشک
آنکه چون آه بدنبال تو بوده است منم

۲

چه میخواهی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی
ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی

مریز دانه که ما خود اسیر دام تو ایم
ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی
اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من
ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی
بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت
بیار بر سرم ای عشق هر چه میخواهی
در این زمانه که بخت است یار بی هنران
بغیر خواری اهل هنر چه میخواهی
بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
بجلوه گاه خزف از گهر چه میخواهی
بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت از این رهگذر چه میخواهی
رسید عمر بپایان و طی نشد شب هجر
رهی ز شام جدائی سحر چه میخواهی
عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش
بخشکسال ادب شعر تر چه میخواهی

۳

اوراق خونین

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم
بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم

رهی معیری

۱

بی نصیب

آنکه سودا زدهٔ چشم تو بوده است منم
وانکه از هر مژه صد چشمه گشوده است منم
آنکه پیش لب شیرین تو ای چشمهٔ خوش
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم
آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی
وانکه یک بوسه از آن لب نربوده است منم
آن ز ره ماندهٔ سرگشته که ناسازی بخت
ره بسر منزل وصلش ننموده است منم
آن جفا دیده گرفتار و وفا پیشه که چشم
بسته از غیر تو تا بر تو گشوده است منم
آنکه سر در بر اغیار نهاده است تو ئی
وانکه بیروی تو یک شب نغنوده است منم
گرچه از چشم رهی پای کشیدی چون اشک
آنکه چون آه بدنبال تو بوده است منم

۲

چه میخواهی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی
ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی

مرغ دانه که ما خود اسیر دام تو ایم
ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من
ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی

بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی

نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت
بیار بر سرم ای عشق هر چه میخواهی

در این زمانه که بخت است یار بی هنران
بغیر خواری اهل هنر چه میخواهی

بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
بجلوه گاه خزف از گهر چه میخواهی

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت از این رهگذر چه میخواهی

رسید عمر بپایان و طی نشد شب هجر
رهی ز شام جدائی سحر چه میخواهی

عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش
بخشکسال ادب شعر تر چه میخواهی

۳

اوراق خونین

ز خون رنگین بود چون لاله داماني که من دارم
بود صد پاره همچون گل گریباني که من دارم

مپرس ای همنشین احوال زارِ من که چون زلفش
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ناخوانده مهمانی که من دارم
بترک جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چارهٔ کار دل سرگشته کن گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم
ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم
رهی در کنج تنهائی از آن شادم که چون صائب
به است از جنت در بسته زندانی که من دارم

۴

نیش و نوش

ساختم با آتش غم لاله زاری شد مرا
سوختم خار تعلق نوبهاری شد مرا
سینه را چو گل زدم چاک اول از بی طاقتی
آخر از زندان تن راه فراری شد مرا

نیکوئی کن با بدان تا از خطا نادم شوند
کینه از دشمن بریدم دوستداری شد مرا

هر چراغی در ره گم گشته ای افروختم
در شب تار عدم شمع مزاری شد مرا

دست هر کس را گرفتم شد عصائی در رهم
خاری از هر پا کشیدم لاله زاری شد مرا

دل بداغ عشق خوش کردم گل از خارم دمید
خو گرفتم با غم دل غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانه گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان را ز کس باور نیاید حرف راست
عیب خود بی پرده گفتم پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا لوح مزارم شد سپر
جا بصحرای عدم کردم حصاری شد مرا

تا شدم آگه ز خوی گلرخان در پیش چشم
هر سر مژگان یاری نیش خاری شد مرا

دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر
در نظر بر صبح روشن شام تاری شد مرا

چون نسوزم شمع سان کز داغ محرومی رهی
بر جگر هر شعلهٔ آهی شراری شد مرا

۵

غم شیرین

فارغ دلان ز لذت غم دور بوده اند — این گمرهان ز وصل حرم دور بوده اند
افسانه است در بر شان حال یکدگر — از بسکه خلق از دل هم دور بوده اند
از آتش جحیم خسان را گریز نیست — گر در جهان ز آتش غم دور بوده اند
آخر رسند خلق بسو منزل نخست — چندی گر از دیار عدم دور بوده اند
گر ماه من ز مهر بود دور دور نیست — تا بوده مهر و ماه ز هم دور بوده اند

بوده است خلق را نفس واپسین رهی
گر یک نفس ز رنج و الم دور بوده اند

۶

کیستی

ای صبح نو دمیده بناگوش کیستی — وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی
از جلوهٔ تو سینه چو گل چاک شد مرا — ای خرمن شکوفه بر و دوش کیستی
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است — ای کوکب امید در آغوش کیستی
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه — ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی
ما لاله سان بداغ تو نوشیم خون دل — تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است — ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی

ای عندلیب گلشن شعر و ادب رهی
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی

۷

سینه سوز

چو من ز سوز غمت جان کس نمیسوزد
که عشق خرمن اهل هوس نمیسوزد

من و دلی که بدام بلا کند فریاد
تو و دلی که بفریاد کس نمیسوزد

ز درد و داغ جدائی کجا خبر داری
ترا که دل بفغان جرس نمیسوزد

در آتشم من و این مشت استخوان برجاست
عجب که سینه ز سوز نفس نمیسوزد

بغیر طایر دل مرغ جسته از دامی
در آشیانه بیاد قفس نمیسوزد

ز بسکه داغ تو دارم چو لاله بر دل تنگ
دلم بحال دل هیچکس نمیسوزد

بجز من و تو که در پای دوست سوخته ایم
رهی ز آتش گل خار و خس نمیسوزد

۸

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی

نهاید محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
بهبخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کهم من آرزو گم کرده‌ای تنها و سر گردان
نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران چون نگاهی بر نظرگاهی
رهی تا چند سوزم در دل شب ها چو کوکب‌ها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

۹

بار زندگی

زندگی بر دوش ما بار گرانی بیش نیست
عمر جاویدان عذاب جاودانی بیش نیست
لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار
زین گلستان بهرهٔ بلبل فغانی بیش نیست
میکند هر قطرهٔ اشکی ز داغی داستان
گر چو شمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست
آنچنان دور از لبش بگداختم کز تاب و درد
چون نی اندام نحیفی استخوانی بیش نیست
من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین دلی نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن که در میدان عشق
آن ز پا افتاده ای وین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد کاسمان
آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست

ای طبیب دردمندان وی مراد عاشقان
پرسشی کن کز وجودم نیمه جانی بیش نیست

هر خس و خاری درین صحرا بهاری داشت لیک
سر بسر دوران عمر ما خزانی بیش نیست

ای گل از خون رهی پروا چه داری کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

۱۰

نوای نیمشب

یافتم روشندلی از ناله های نیمشب
خاطری چون صبح دارم از صفای نیمشب

شاهد معنی که دل سرگشته از سودای اوست
جلوه بر من کرد در خلوت سرای نیمشب

در دل شب دامن دولت بدست آمد مرا
گنج گوهر یافتم از گریه های نیمشب

سینه ای کز آسمان صبحدم روشن تر است
دارم از آه سحرگاه و دعای نیمشب

نیمشب ای گل صبا دارد شمیم دیگری
بوی آغوش تو آید از هوای نیمشب

جویباران نغمه پرداز به آهنگ نسیم

شاخ گل مستانه رقصد با نوای نیمشب

شبنم از آغوش گل بیرون کشاند خویش را

تا فتد چون قطرهٔ اشکی بپای نیمشب

نیست حالی در دل شاعر خیال انگیزتر

از سکوت خلوت اندیشه زای نیمشب

همچو گل امشب رهی از پای تا سر گوش باش

تا سرایم قصه ای از ماجرای نیمشب

شوریده

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من

هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هر چه هلی بهل مهل پرده ز روی چون قمر

هر چه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من

هر چه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی

هر چه خوری بخور مخور خون دل فگار من

هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم

هر چه نهی بنه منه دام برهگذار من

هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش

هر چه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هر چه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا

هر چه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من

هر چه خری بخر مخر عشوهٔ حاسد مرا
هر چه تنی بتن متن با تن خاکسار من

هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هر چه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

شهریار

ا

شب است و چشم براه ستاره سحرم
که تا سپیده دم امشب ستاره میشمرم

سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست
که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم

گر آسمان برخ آفتاب در نگشود
بسان صبح بر آنم که پرده اش بدرم

من آفتابم و گر دامن افق رنگین
ز خون شب ننمایم بریده باد سرم

شراره وار فرا گر جهم از این آتش
چو باد از سر این آب و خاک در گذرم

بشهر خویش بود هر که شهریاری و من
بشهر دربدری شهریار دربدرم

۲

مهتاب و مصن را بهم آمیخته بودیم
خوش روی هم آن شب من و مه ریخته بودیم
با یاد سر زلف تو ای شوخ من و ماه
از شاخهٔ سرو چمن آویخته بودیم
از روزنهٔ انجم پرویزن گردون
خوش گرد ملالی بجهان بیخته بودیم
از شرم گل روی تو با اشک چو شبنم
آب رخ گلبرگ تری ریخته بودیم
چون چشم سیهٔ مست تو ای سرو گلندام
صد فتنه ز هر گوشه برانگیخته بودیم
زان پیش که بر زلف تو بندیم دل خویش
ما رشتهٔ مهر از همه بگسیخته بودیم

۳

آشیان عنقا

زین همرهان همراز من تنها توئی تنها بیا
باشد که در کام صدف گوهر شوی، یکتا بیا
یارب که از دریا دلی خود گوهر یکتا شوی
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا
ما ره بکوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای در تکاپوی طلب گم کرده ره با ما بیا

ای ماه کنعانی ترا یاران بچاه افکنده اند
در رشتهٔ پیوند ما چنگی زن و بالا بیا

مفتون خویشم کردی از حالی که آنشب داشتی
بار دگر آن حال را کردی اگر پیدا بیا

در کار ما پروائی از طعن بد اندیشان مکن
پروانه گو در محفل این شمع، بی پروا بیا

دنیا و ما فیها اگر نا اهلت ارزانی کند
با سرگرانی بگذر از دنیا و ما فیها بیا

کنجی است ما را فارغ از شور و شر دنیای دون
اینجا چو فارغ گشتی از شور و شر دنیا بیا

راه خرابات است این بی پا شده با سر برو
چون مه گرفته شعلهٔ شوقت بسر تا پا بیا

گر شهریاری خواهی و اقلیم جان از خاکیان
چون قاف دامن باز چین زیر پر عنقا بیا

۴

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می بندند | چشم بندان بچه فن می بندند
یاد ایام قفس خوش که مرا | پر گشودند و دهن می بندند
پای گلچین نتوان بست ولی | پای مرغان چمن می بندند
تازگی داشت که نای بلبل | با سر زلف سمن می بندند
نافهٔ چین ز که جوئیم که پای | از غزالان ختن می بندند

بلبلان ناله که گلهای چمن عهد با زاغ و زغن می بندند

کهنه کارند حریفان هشدار دست یاران کهن می بندند

هان ! جوانان بسر راه وداع بار و بندیل وطن می بندند

خوانده باشید که وقتی اصوار تیغ بر روی کفن می بندند

شهریارا چو بباغ آمد زاغ

بلبلان لب ز سخن می بندند

٥

حراج عشق

چو در بستی بروی من بکوی صبر رو کردم

چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم

چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو

بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یکروتر

من اینها هر دو با آئینهٔ دل روبرو کردم

فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را

ز حال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم

فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو

سرای دیده با اشک ندامت شستشو کردم

صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را

ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

ملول از نالهٔ بلبل مباش ای باغبان، رفتم

حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم

حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم

از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

۷

شاعر افسانه

نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم
سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم

من از دل این غار و تو از قلهٔ آن قاف
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم

دودیست در این خانه که کوریم ز دیدن
چشمی بکف آریم و باین خانه بگرییم

آخر نه چراغیم که خندیم بایوان
شمعیم که در گوشهٔ کاشانه بگرییم

این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
یکشب بپریشانی از این شانه بگرییم

من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم
باز آ بهم ای شاعر افسانه بگرییم

پیمان خط جام یکی رشحه بما داد
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگرییم

برگشتن از آئین خرابات نه مردیست
می مرده بها در صف میخانه بگرییم

از جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
با جوش و خروش خم و خمخانه بگرییم

با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگرییم

با چشم صدف خیز که بر گردن ایام
خرمهره به بخندیم و به دردانه بگرییم

آئین عروسی و چک و چانه زدن نیست
بستند همه چشم و چک و چانه بگرییم

بلبل که نبودیم بخوانیم بگلزار
جغدیم و شبانگاه بویرانه بگرییم

پروانه نبودیم در این مشعله بازی
شمعی شده در ماتم پروانه بگرییم

بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما
با چشم خودی در غم بیگانه بگرییم

بگذار بهذیان تو طفلانه بخندند
ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

عارف قزوینی

۱

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد
چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد

بصوفیان خرابات مژده ده امروز
که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد

دماغ بسته کدر شد ز تنگنای قفس
دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد
دلی که از غم روی تو اش قرار نبود
چو دید طرهٔ زلف تو بیقرار افتاد
ز اشک دیدهٔ من یاد آر اگر وقتی
تو را گذر بلب رود و چشمه سار افتاد
چه هرج و مرج دیاریست شهر عشق عارف
در آن دیار و در آن شهر شهر یار افتاد

۲

پیام دوشم از پیر می فروش آمد
بنوش باده که یک ملتی بهوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد
هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد
ز خاک پاک شهیدان راه آزادی
ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد
سکندر از پی تخریب داریوش آمد
برای فتح جوانان جنگجو جامی
زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد
وطن فروشی ارث است این عجب نبود
چرا کز اول آدم وطن فروش آمد
کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت
دهید مژده که لال و کر و خموش آمد

صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید
چو دف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد

۳

من این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم
که گر پایش نریزم دشمنی با جان خود کردم
غمت بشکسته بر دل برد از من مایهٔ هستی
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود کردم
ز دست بی‌سر و سامانی خود ترک سر گفتم
بکوی نیستی فکر سر و سامان خود کردم
ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود از هر سوی
همین یک فکر بهر درد بی‌درمان خود کردم
شدم در انتحار خویش یکدل دل ز جان کندم
لجاجت با خود و با بخت نافرمان خود کردم
ز بس خون ریختم در دل من از دست غمت آخر
نمک نشناس دل را شرمسار خوان خود کردم
گهی بگریستم گه خنده کردم که بدل شوخی
نمودم، گه ملامت دیدهٔ گریان خود کردم
ز چشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی
شدم خامش ترک صحبت یاران خود کردم
بکوی عشق سرگردان چو دیدم عقل برق آسا
فرار ای عاشقان از عقل سرگردان خود کردم
بفقر و نیستی زانروی خو کردم که یکروزی
گدائی را بکوی یار خود عنوان خود کردم

ز طفلی عشق را پروردم و پروردهٔ خود را

در این پیرانه سر عارف بلای جان خود کردم

۴

نالهٔ مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است

مسلک مرغ گرفتار قفس همچو من است

همت از باد سحر میطلبم گر ببرد

خبر از من برفیقی که بطرف چمن است

فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش

بنمائید، که هر کس نکند مثل من است

خانه ای کو شود از دست اجانب آباد

ز اشک ویران کنش آنخانه که بیت الحزن است

جامه ای کو نشود غرقه بخون بهر وطن

بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

جامهٔ زن بتن اولیتر اگر آید غیر

زانکه بیچاره در این مملکت امروز زن است

آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم

ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است

همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو

رنجبر در غم هجران تو چون کوهکن است

عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور

مطلب، زانکه خلاصی تو اندر لگن است

۵

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسی که یک نفس آسودگی ندید منم

منم که در وطن خویشتن غریبم و زین
غریب تر که هم از من غریب تر وطنم

بهر کجا که قدم مینهم بکشور خویش
دچار دزد اداری اسیر راهزنم

طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم

نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم

چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران ننشستند پای سوختنم

چو گشت محرم بیگانه خانهٔ بدن گور
کفن بیار که نامحرم است پیرهنم

ز قید تن شوم آزاد و آنزمان زین بند
برون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم

بچشم من همه گلهای گلستان چون خار
خلد، اگر بتماشای گل نظر فکنم

در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد
بهر کجا که روم اوفتاده در لجنم

بگو بهار که اندر پی هلاکت من
دگر مکوش که خود در هلاک خویشتنم

نبود لذت شیرینی سخن عارف

بگوش عبرت نشنید گر کسی سخنم

۷

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند

بماند عشق و لیکن جهان نخواهد ماند

خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد

بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند

بزیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم

رهین منت هفت آسمان نخواهد ماند

ـ بدانکه مملکت داریوش و کشور جم

بدست فتنهٔ بیگانگان نخواهد ماند

ـ برنجبر بجز از من پیام کز اشراف

دگر بدوش تو بار گران نخواهد ماند

ـ بکار باش، مدهٔ وقت را ز کف من بعد

مجال و وقت بعاجز کشان نخواهد ماند

ـ گدای کوی خرابات را بشارت ده

هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند

بماند از پس سی قرن عدل مزدک لیک

بغیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند

بگو به عارف بی خانمان خانه بدوش

که جز خدا و تو کس لامکان نخواهد ماند

٧

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد
خبر مقدم گل تا همه جا خواهد برد

مژده ده مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب بگوئید خدا خواهد برد

سر بازار جنون عشق شه ایران را
در اروپا چه خوش انگشت نما خواهد برد

کس نپرسید که آن گنج جواهر کز هند
نادر آورد شهنشه بچه جا خواهد برد

تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند این
ننگ را کشور دارا بکجا خواهد برد

زاهد از خرقهٔ سالوس بمیخانه برد
آبروی همهٔ میکده ها خواهد برد

شیخ طرار بگردستگی یک چشم زدن
اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

تاج کیخسرو و تخت جم اگر آبروئی
داشت ، آن آبرو این شاه گدا خواهد برد

باد سردار سپه زنده در ایران عارف
کشور رو بفنا را ببقا خواهد برد

فرخی یزدی

ا

گلرنگ شد در و دشت از اشکباری ما
چون قطره خون نبارد ابر بهاری ما

با صد هزار دیده چشم چمن ندیده
در گلستان گیتی مرغی بخواری ما

بیخانمان و مسکین بدبخت و زار و غمگین
خوب اعتبار دارد بی اعتباری ما

این پرده ها اگر شد چون سینه پاره دانی
دل پرده پرده خونست از پرده داری ما

یکدسته منفعت جو با مشتی اهرمن خو
با هم قرار دادند بر بیقراری ما

گوش سخن شنو نیست روی زمین وگرنه
تا آسمان رسیده است گلبانگ زاری ما

بی مهر روی آن مه شب تا سحر نشد کم
اختر شماری دل شب زنده داری ما

پس در مقام جانان چون بنده جان فشاندیم
در عشق شد مسلم پروردگاری ما

از هر فقر دادیم فرمان بباد و آتش
اسباب آبرو شد این خاکساری ما

در این دیار باری ایکاش بود یاری
کز روی غمگساری آید بیاری ما

۲

باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
می نهند این خائنین بر دوش ملت بار ها

پرده های تار و رنگارنگی آید در نظر
لیک مخفی در پس آن پرده ها اسرار ها

مارهای مجلسی دارای زهر مهلکند
الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها
دفع این گفتارها گفتار نتواند نمود
از ره کردار باید دفع این گفتارها
کشور ما پاک کی گردد ز لوث خائنین
تا نریزد خون ناپاک از در و دیوارها
مزد کار کارگر را دولت ما میکند
صرف جیب هرزه‌ها ولگردها بیکارها
از برای اینهمه خائن بود یک دار کم
پر کنید این پهن میدان را ز چوب دارها
دارها چون شد بپا با دست کین بالا کشید
بر سر آن دارها سالارها سردارها
فرخی این خیل خواب آلود مست غفلتند
این سخن‌ها را بباید گفت با بیدارها

۳

زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما
از داغ تازه سوخت دل لاله‌گون ما
آنقدر بخون دیده نشستیم تا کمر
کان سنگدل ببست کمر را بخون ما
ما جز برای خیر بشر دم نمیزنیم
اینست یک نمونه ز راز درون ما
در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
دون پیش ماست عالی و عالیست دون ما

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
این عشق خیره سر که بود رهنمون ما
ساقی ز بسکه ریخت بساغر شراب تلخ
لبریز کرد کاسهٔ صبر و سکون ما
تا روز مرگ از سر ما دست بر نداشت
بخت سیاه سوختهٔ واژگون ما

۴

شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گر ترا تعمیر این ویران عمارت لازم است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب
بت پرست خوب به از خود پرست بد رفیق
یار بد بدتر بود صد بار از اغیار خوب
خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار
آنکه میماند ز کار خوب او آثار خوب
رشتهٔ تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
زین سبب دست من و زلف تو و زنار خوب
نام آزادی ز بد کیشان نمی آید بننگ
کشور ویران ما را بود اگر احرار خوب
کار "طوفان" خوب گفتن نیست هر بیکاره را
کار میخواهد ز اهلِ کار آنهم کار خوب

۵

در کف مردانگی شمشیر میباید گرفت

حق خود را از دهان شیر میباید گرفت

تا که استبداد سر در پای آزادی نهاد

دست خود بر قبضهٔ شمشیر میباید گرفت

حق دهقان را اگر ملاک مالک گشته است

از کفش بی آفت تاخیر میباید گرفت

پیر و برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما

خرده بر کار جوان و پیر میباید گرفت

مورد تنقید شد در پیش یاران راستی

زین سبب راه کج و تزویر میباید گرفت

بهر مشتی سیر تا کی یک جهان گرسنه

انتقام گرسنه از سیر میباید گرفت

فرخی را چونکه سودای جنون دیوانه کرد

بی تعقل حلقهٔ زنجیر میباید گرفت

۶

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم

هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم

هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

با آنکه چوب و جام من از مال و می تهیست
ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

۷

این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلک رشتهٔ پروین بزمین ریخت
دیگر مزن از صلح و صفا دم که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه بدم داشت توانگر
در کام فقیران بدم بازپسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید بتلاطم
این خون شهیدان که بلزهتگه چین ریخت
از نقشهٔ گیتی شودش نام و نشان محو
هرکس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
با اشک روان تودهٔ زحمتکش دنیا
در دامن صد پارهٔ خود در ثمین ریخت
هر خاک مصیبت که فلک داشت از این غم
یکجا بسر فرخی خاک نشین ریخت

۸

هر لحظه مزن در که در این خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله که فریاد رسی نیست

شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست

آزادی اگر مطلبی غرقه بخون باش
کاین گلبن نوخاسته بی‌خار و خسی نیست

دهقان رهد از زحمت ما یک نفس اما
آنروز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست

با بودن مجلس بود آزادی ما محو
چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست

گر موجد گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست

هر سر بهوای سر و سامانی و ما را
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست

تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست

در راه طلب فرخی ار خسته نگردد
دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

۹

سوگواران را مجال باز دید و دید نیست
باز گرد ای عید از زندان که ما را عید نیست[1]

گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آنست دل داند که جز تقلید نیست

۱- این غزلرا فرخی در نوروز ۱۳۱۸ در زندان قصر طهران سروده است.

عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی میکند از دودهٔ جمشید نیست

سر بزیر پر از آن دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که میخالید نیست

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

هرچه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست

ولی بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس وکشتن و تبعید نیست

صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

۱۰

آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
وانکه عالم را بسوزد نالهٔ جانسوز ماست

بر سر ما پا مزن منعم که چندی بعد ازین
طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست

نیست جز انگشتری این گنبد فیروزه رنگ
گردشش آنهم بدست طالع فیروز ماست

نام مسکین وغنی روزی که محو و کهنه گشت
با تساوی عموم آنروز نو نوروز ماست

نوک مژگان ترا با فرخی گفتم که چیست
گفت این برگشته پیکان ناوک دلدوز ماست

۱۱

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست توکس نیست که فریاد نداشت
خوش بگل درد دل خویش بافغان میگفت
مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
عشق در کوهکنی داد نشان قدرت خویش
ورنه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی
آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
بود اگر ظاهر او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت

۱۲

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید
تا مگر از زرد روئی رخ بتابیم ای رفیقان
چهرهٔ ما را ز خون سرخ دشمن غازه باید

نام مادر پهن دنیا پست از بی همتی شد
غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید

میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید

فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

۱۳

سروکار من اگر با تو دل آزار نبود
اینهمه کار من خونشده دل زار نبود

همه گویند چرا دل بستمگر دادی
دادم آنروز بدو دل که ستمکار نبود

میشدم آلت هر بی‌سروپا چون تسبیح
دستگیر من اگر رشتهٔ زنار نبود

یا بمن سنگ نزد هیچکس از سنگدلی
یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود

همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند
لیک بی پرده کسی واقف اسرار نبود

هرجنایت که بشر میکند از سیم و زر است
کاش از روز ازل درهم و دینار نبود

شحنه و شیخ و شه و شاه دو شید اهمه مست
در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بود اگر جامعه بیدار در این دار خراب
جای سردار سپه جز بسر دار نبود

در نمایشگه این صحنهٔ پر بیم و امید
هرچه دیدیم بجز پردهٔ پندار نبود

۱۴

شوریده دل بسینه بعنوان کارگر
شورید و گفت جان من و جان کارگر

شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست
محتاج زرع زارع و دهقان کارگر

سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور
با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر
در خز خزیده خواجه کجا آیدش بیاد
پای برهنه پیکر عریان کارگر
با آنکه گنجها برد از دسترنج وی
پامال میکند سر و سامان کارگر
آتش بجان او مزن از باد کبر و عجب
ای آنکه همچو آب خوری نان کارگر
ترسم که خانه ات شود ای محتشم خراب
از سیل اشک دیدهٔ گریان کارگر
یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر
از برق آه سینهٔ سوزان کارگر
کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام
رحم آورد بحال پریشان کارگر
ای دل فدای کلبهٔ بی سقف بذرکار
وی جان نثار خانهٔ ویران کارگر

۱۵

فدای سوز دل مطربی که گفت بساز
در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز
چنان ز سنگ حوادث شکست بال و پرم
که عمرها بدلم ماند حسرت پرواز
کنم بزیر پر خویش سر بصد اندوه
چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

گره گشا نبود فکر این وکیل و وزیر
مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز

بپایتخت کیان ای خدا شود روزی
که چشم خلق نبیند گدای دست دراز

در این خرابه بهر جا که پای بگذاری
غم است و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز

گهر فشانی ''طوفان'' گواه طبع من است
که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

۱۶

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز
گیتی بخون خویش زند دست و پا هنوز

دردا که خون پاک شهیدان راه عشق
یک جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت قحطی گیتی غریق نیل
در مصر ما فراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است زانکه هیچ
کابینهٔ سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حصیر فریبم مده بزرق
آید ز بوریای تو بوی ریا هنوز

مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلائی ز روی جهل
ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز

شد دورهٔ تساوی و در این دیار شوم

فرق است درمیانهٔ شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا و لیک

ما در محیط کشمکش ناخدا هنوز

۱۷

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس

جان من سرتا بپا قربان دهقان است و بس

رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای

دست خون آلود بذرافشان دهقان است و بس

در اسد چون حوت سوزد آفتاب عاقبت

بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس

آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح و شام

در زمستان پیکر عریان دهقان است و بس

دست هرکس در توسل از ازل با دامنی است

تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس

دور دوران هر دو روزی بر مراد دوره ایست

آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان

غافلست از اینکه خود مهمان دهقان است و بس

منهدم گردد قصور مالک سرمایه دار

کاخ محکم کلبهٔ ویران دهقان است و بس

نامهٔ طوفان که با خون مینگارد فرخی

در حقیقت نامهٔ طوفان دهقان است و بس

۱۸

ما خون تهیدست جگر گوشهٔ بختیم — سرگرم نه با تاج و نه پابند بتختیم
آزادی ایران که درختیست کهن سال — ما شاخهٔ نورستهٔ آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم — با جنگ و جفا سردتر از آهن سختیم
پوشید جهان خلعت زیبای تمدن — ما لخت و فرومایه از آنیم که لختیم
تاجامهٔ ناپاک تن آغشته بخون نیست — ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم

۱۹

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم — در پیروی پیر مغانیم که بودیم
گر هستی ما را ببرد باد مخالف — خاک قدم باده کشانیم که بودیم
با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ — ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم
عمریست که از سوز فراق تو و من شمع — شب تا بسحر اشک فشانیم که بودیم
هنگام زبونی نشود حربهٔ ما کند — چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم
مستند حریفان سبک مغز بیک جام — ما جرعه کش رطل گرانیم که بودیم
در سادگی و عیب و هنر گفتن در رو — چون آینه مشهور جهانیم که بودیم
از باد حوادث متزلزل همه چون کاه — مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

۲۰

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم — با این مرام در همه عالم علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام — خوب است این طریقهٔ بد را بهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع — آنگاه بر تمام قوانین قدم زنیم
دست صفا دهیم بمعمار عدل و داد — پا بر سر عوالم جور و ستم زنیم
چون جنگ خلق بر سر دینار و درهم است — باید بجای سکه چکش بر درم زنیم

دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات ما از نشاط طعنه بباغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو روزی گر از حقایق نا گفته دم زنیم

۲۱

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
میشوند این ناخدایان غرق در طوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم دست من و دامان خون
خیل دیوان را بدیوان خانه دعوت میکنم
میگذارم نام دیوان خانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین میدهم فرمان خون
کلبهٔ بی سقف دهقان را چو آرم در نظر
کاخهای سر بکیوان را کنم ایوان خون
ای خوش آنروزیکه در خون غوطه ور گردم چو صید
همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خون
فرخی را شهر گیر انقلابی خوانده اند
زانکه خورد از شیرخواری شیر از پستان خون

۲۲

آنزمان که بنهادم سر بپای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را
میدوم بپای سر در قفای آزادی

با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز
حمله میکند دایم بر بنای آزادی
درمحیط طوفان زای ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار
چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین
میتوان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی ز جان و دل میکند در این محفل
دل نثار استقلال جان فدای آزادی

فرزاد

۱

نقطهٔ تاریک

این راه که دشوار است هموار نخواهد شد
وین دشت که پرخار است گلزار نخواهد شد
این چشم ز غم بیدار تا روز نخواهد خفت
وین بخت بد خفته بیدار نخواهد شد
پر درد دلی هرگز همدرد نخواهد یافت
افتاده ز کاری را کس یار نخواهد شد
زین دست که مست افتاد عقل از می نومیدی
فردای قیامت هم هشیار نخواهد شد
بسیار بسر گشتم در دایرهٔ هستی
سرگشتگی از پرگار ناچار نخواهد شد

با شاهد جان آنرا کز دیدهٔ جان کور است

وصل ارچه شود حاصل دیدار نخواهد شد

این نقطه که تاریک است تاریک بخواهد ماند

وین راه که دشوار است هموار نخواهد شد

۲

سفر بی ثمر

گفتم ز شهر خویش بشهر دگر شوم

آنجا مگر ز کار جهان با خبر شوم

غافل که غافلی نبرد از درون من

سوی هزار شهر دگر نیز اگر شوم

تحقیر گفت زود برو زی در دگر

تشویش گفت گر بروم در بدر شوم

گفتا صلاح باید شخص دگر شوی

گفتم شوم و لیک بعمر دگر شوم

من گر بشهر خیشتن ای دوست حنظلم

کی از سفر بشهر دگر نیشکر شوم

فقر دراز آخر جان را گدا کند

جانم گداست کی ز سفر معتبر شوم

تا بار درد دارم بر دوش جان چه سود

چون تیر گر ز خاور زی باختر شوم

از خیشتن چگونه گریزم بکوه و دشت

با خویشتن ز عیش چسان بهره ور شوم

۳

پایان راه

نبردیم از خطا رفتن بجز فرسودگی سودی
گناه ای رهنمون بود از تو ما را ره نمودی

دریغ از طی وادیها که آخر پیش چشم ما
سرابی شد هویدا نی سواد ارض موعودی

چه سود از کوفتنها بر در دلها چو ماند آخر
دلم کوبنده ای محروم پشت باب مسدودی

شرار غم چنان افتاد در نازک پرند دل
که نه زان تار و پودی ماند نه برخاست زان دودی

نباشد پای همت لنگ لیکن وقت بس تنگ است
چه بودی گر مرا مهلت کمی زین بیشتر بودی

چرا دادند نام زندگی بر لحظه ئی هستی
که برق آسا دردی بود و اندوهی و بدرودی

۴

جغد آباد

پای آزادی چه سود آنرا که جان آزاد نیست
از لب خندان نخیزد شادی ار دل شاد نیست

وای آن رهرو که بعد از سالها دریافته است
رهبرش را عزم ره گم کردن است ارشاد نیست

جان من آباد شهری بود و تنگ از جور دوست

در خور وصفی سوای کنج جغد آباد نیست

گر یکی مظلوم بغدادی ز شهر خود گریخت

هان! گریز او ز بیداد است از بغداد نیست

زآشنا صد دشمنی دیدیم و از بیگانه هیچ

لیک این نا دشمنی مهر و وفا و داد نیست

کوه معنی میکنم با تیشهٔ فکرت مدام

پیشهٔ من سهلتر از پیشهٔ فرهاد نیست

باد محرومی وزید و مرد شمع آرزو

وین غزل جز تار دودی همره آن باد نیست

۵

دیوار خاموشی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها

تا مگر جان وارهد از شر قیل و قالها

گوش ولب بستن چه سود آنرا که در زندان دل

دیو خاهش کرده برپا روز و شب جنجالها

تا درون آرام نپذیرد کجا حاصل شود

مرد را جز خستگیها از گذشت سالها

وای بر معنی که گوش فهم مردم کر شده است

نیز خامش مانده اند اهل سخن چون لالها

گرچه شهرانیم در میدان معنی گشته ایم

همچو موران زیر پای پیل غم پامالها

آری آری چون چکد از چشم تیغ آبدار
گر بریزند آبرو پولاد را پوشالها
ساز بزم ذوق هرگز راست ناید گر شوند
جانشین مطربان خوشنوا طبالها
درک یک دم حال را یک عمر خون بایست خورد
خون نخورده طالب حالند این بیحالها
بختیاران را جبین بر خاک کوی اوست لیک
نیست در پیشانی رندان از این اقبالها
عمر ما تا حال حسرت بود و محنت لاجرم
عمر باقی نگذرد جز بر همین منوالها

٦

درد نامه

حدیث درد گفتیم و شنفتند — شنفتند و دریغائی نگفتند
مگر افسانهٔ جن و پری بود — که کودک وار بشنفتند و خفتند
مگر یاسین بگوش خر بخواندیم — که بس خواندیم لیکن کم شنفتند
چو خر در پیش افکندند سر را — دل آسوده براه خویش رفتند
نثار راهشان کردیم گوهر — چو خس آنرا ز پیش پا برفتند
طبیبانی خوشت پیشه بودند — که از بیمار درمان را نهفتند
بپژمردندی از بشکفتن ما — بمیرادند ما را خود شکفتند
از این داد و ستد فریاد کز ما — گرفتند و گرفتند و گرفتند
کنون از دولت خود سرخوش اما — ز فقر و محنت ما در شگفت اند
چنین کآنان بیفکندند ما را
خدائی گر بود روزی بیفتند

۷

بر سر آنم که ...

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان سر برون ناید مکن
حلقهٔ آزادی و بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد باک لیک ای همرهان
تا بکی تنها توان بر قلب این لشکر زدن

وای آن غواص واژون بخت نابخرد که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گرچه پیرو خسته شد رهرو ز گمراهی نرست
لیک چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن

جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن

پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
این زمان بد مستی است و سنگ بر ساغر زدن

یک ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان
ور نباشد آن میسر دست غم بر سر زدن

۸

در گورستان زمان

نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش بر گیرم
نه فرصت ماند تا بر گردم و راه دگر گیرم
نه رای آن که در راه خطا زین بیشتر پویم
نه روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم
نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خاهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم
نه جان راهرو را همتی تا رهنشین گردد
نه پیری راهبین تا دامنش در رهگذر گیرم
ز سوز وقت و ذوقی کان فدای خبث حاسد شد
همی خاهم که آتش کردم و در بحر و بر گیرم
سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پر محنت خود را ز سر گیرم
دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل دامان تو را در اشک تر گیرم
وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر ز استانت باز بر گیرم

کمالی

۱

بهار آمد و گوئی بحال ما گل دید
که چاک جامه زد و پیرهن بخویش درید

بهار باده و ما را ز غم رهائی ده
که جز بمی نتوان زین کمند سر پیچید
چه جهدها که نمودیم جز بقدرت و زور
نمیتوان بگلیم حریم خویش خزید
تو ای تمدن بیروح سرنگون گردی
چها بما که ز مکر و فریب تو نرسید
میان بکین هم از خشم دیگران بستند
شگفت اینکه بخون مرز و بوم ما غلطید
بهای خون سر خویش هر کسی داند
که غیر ما بتن این جامه رایگان پوشید
مکن ملامت بیخانه ای اگر دیدی
بکوه و دشت کمالی برای خانه دوید

۲

زنان بکشور ما تیره اخترند هنوز
شکسته بال و چو طاوس بی پرند هنوز
ز جیب علم بر آورده سر زنان ملل
زنان ما بسیه جامه اندرند هنوز
جهان بسعی و عمل فر گرفت و مردم ما
نشسته اند و بر اینکار ننگرند هنوز
بهشت خانهٔ ما کوس خسروی دهقان
زده است و مالک و اعیان ما کرند هنوز
شراب نوش کمالی بیاد مردانی
که رفته اند ولی زیب دفترند هنوز

لاهوتی

۱

کتاب و دفتر درس و صحیفهٔ استاد
بر من باده نهادم، هر آنچه بادا باد

مرا چو سایر آزادگان ز دنیا بود
دو پاره پاره کتابی و یک شکسته مداد

اگرچه بود کتابم پر از لآلی علم
ولی کسش ز پشیزی نمیخرید زیاد

بمیفروش بدادم، بحال من پی برد
دو شیشه باده بمن داد، خانه اش آباد

بهای دار و ندار من این دو شیشه می است
من این دو شیشه بملک جهان نخواهم داد

بنوش باده که هرگز سعادت ابدی
نداده اند بکس اندر این خراب آباد

فلک نشیمن بلبل از آن خراب کند
که آشیانهٔ صد بوم را کند آباد

برغم شیخ عمل کن بپند لاهوتی
بمی بده همه هستی، هر آنچه بادا باد

۲

ز شب تا بامدادان میکنم فریاد و میمالم
ز دست بخت بد فرجام داوم داد و مینالم

چو بلبل در قفس هم بیمروت بسته پایم را
کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم

به هر جا دست یاری بنگرم در گردن یاری
بخندم نی ز یار خود نمایم یاد و می‌نالم

چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را
بیاد آرم که یار من نشد آزاد و می‌نالم

ز فقر زارع و دل سختی مالک بود روشن
که ایران میشود ویران ز استبداد و می‌نالم

خیانتهای شاه و جهل ملت را چو می بینم
از آن ترسم که این کشور رود برباد و می‌نالم

وطن را فروشد با رسون ملاک و می بینم
که ملت عاجز است از دفع این بیداد و می‌نالم

ز بند سبحه میفهمم که از این رشته ندارم
بحبس چادر و دام نقاب افتاد و می‌نالم

جهان را فعله لاهوتی بپا کرده است و می بینم
که خود هرگز نبد در خانه‌ای آباد و می‌نالم

۳

بستند همرهان سوی یار و دیار بار
جز من که دور مانده ام از یار و از دیار

در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند
از کاروان بجای نماند بغیر نار

ای کاروان که بار دل و جان گرفته ای
خوش میروی برو که خدایت نگاهدار

راه وطن بگیر که این منزل غریب
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار

ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست
آنجا که یافتید بهند وصال یار
یادی کنید از من گم کرده آشیان
نامی برید از من دلخون داغدار
عمری است کز جفای تو ای چرخ زشت کیش
در حسرت گلی شده‌ام همنشین خار
دانم چرا ستیزه کنی با من ای فلک
خواهی بزینهار تو آیم باضطرار
ای آسمان برو که تو عاجزتری ز من
ای چرخ دور شو که تو بیش از منی فگار
تیغ ملال هرچه توانی بمن بزن
تیر هلاک هرچه بخواهی بمن ببار
من سخرهٔ تو نیستم ای چرخ دون پرست
من طعمهٔ تو نیستم ای گرگ لاشه خوار
شمشیرم ار برهنه بمانم مرا چه عیب
شیرم اگر بسلسله باشم چه احتقار
بیچاره نیستم به تهیدستیم مبین
طبعم خزینه‌ایست پر از در شاهوار
دو میدهم بدرگه یار اینم آبرو
تن میزنم ز منت غیر اینم افتخار
هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس
آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار

۴

بعد یک عمر در این خانه کسی پیدا شد
بهر تنهائی من همنفسی پیدا شد
سالها بود که دزدیده فغان میکردم
باز از بهر هیاهو هوسی پیدا شد
سینه ام تنگ بد آنسان که ره آه نداشت
همدمی آمد و در من نفسی پیدا شد
تا که از لانه پریدم بگلستان جهان
هر قدم در ره من خار و خسی پیدا شد
روشنی هیچ ندیدم مگر آندم که دلم
آنقدر سوخت که در آن قبسی پیدا شد
بیش از این ناله و فریاد مکن لاهوتی
که بفریاد تو فریادرسی پیدا شد

۵

گر چرخ بکام ما نگردد کاری بکنیم تا نگردد
گوئیم باو مطیع ما گرد یا میگردد و یا نگردد
گر گشت خوشست ورنه مادست از او نکشیم تا نگردد
هرگز قد مردمان آزاد با هیچ فشار تا نگردد
در پنجهٔ اقتدار مردان نبود گرهی که وا نگردد
گر مرد فنا شود بگیتی هرگز اثرش فنا نگردد
پروردهٔ ناز و نعمت آگاه از حال دل گدا نگردد
لاهوتی اگر بمیرد از رنج تسلیم باغنیا نگردد

۶

تو کاندر بزم وصلی درد هجرانرا چه میدانی
تو کاندر پیش جانانی غم جان را چه میدانی
تمام‌عمر خود ای‌خواجه جز راحت ندیدستی
تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی
فقط وجدان تو پولست و آنرا داری ای دارا
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی
همه محصول دهقانی بانبار تو میریزد
تو دیگر ای توانگر قیمت نان را چه میدانی
تو کاندرخانه هم سنجاب‌وخز هم پوستین داری
تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی
تو را روحیست پاک ای رنجبر، در جامهٔ تقوی
فساد زاهد آلوده دامان را چه میدانی
تو را با نام دین خوابانده در گهوارهٔ غفلت
تقلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی
تو ای زحمتکش اقلیم شورا در امان هستی
فشار مالک و بیداد اعیان را چه میدانی
تو را ای مدعی چون نیست احساسات لاهوتی
غم زحمتکشان خاک ایران را چه میدانی

۷

شیخ گوید عدل باید باشد و بیداد هم
در جهان انصاف هم فرضست و استبداد هم

مطلقا بایست باشد هم گدا هم مالدار
واجب است از حکمت حق صید هم صیاد هم
صنف ظالم هست لازم تا بسوزاند جهان
صنف فعله تا که دنیا را کند آباد هم
لیک من گویم بدون فعله ویران میشود
لندن و پاریس و برلن بصره و بغداد هم
از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بپاست
نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم
پیش ما چیزی مقدس‌تر ز زحمت نیست لیک
باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم
زحمت آن باشد که جنس نافعی حاصل کند
ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم
مرده باد این عالم ظلم و خیانت کاندروست
بینوا هم اغنیا هم بنده هم آزاد هم
زنده بادا پتک و داس تودهٔ زحمت که آن
سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم
عاشق زحمت توئی لاهوتی، ایلسان عشق را
کس ندید از وامق و مجنون و از فرهاد هم

۸

مبارزهٔ شرف و کار افتخار من است
نجات فعله و محو ستم شعار من است
دمی شدم ز اسارت رها که دانستم
رها کنندهٔ من دست نامدار من است

بضد حزب توانگر ببین مرا تنها
در این مبارزه چون صنف فعله یار من است

چو نیست تیغ بدستم کنون بدفع ستم
قلم بکار برم، شاعری نه کار من است

ز بعد مردن من دیدی ار زمینی را
که شعله خیزد از آنجا، بدان مزار من است

اگر ز من همه میخانه ها طلبکارند
همین نمونهٔ خوبی ز اعتبار من است

دوم بکارگه اکنون، بس است شعر امروز
نه است ساعت و زحمت در انتظار من است

نه بیم دارم و نی احتیاج لاهوتی
چرا که تکیهٔ من در جهان بکار من است

۹

رسام و شاعر

گفت رسام از تو چون تصویر میباید کشید
گفتمش در شعله یک شمشیر میباید کشید

گفت اگر بگذشته ات آید بیادم چون کنم
گفتمش رنگین بخون زنجیر میباید کشید

گفت پس کی پاره کرد آن بند را، گفتم لنین
گفت وصفش گوی، گفتم شیر میباید کشید

گفت نوک خامه ات را در چه احوالی کشم
گفتمش آهنگذر یک تیر میباید کشید

گفت طبیعت را چسان رنگی دهم، گفتم جوان
گفت صورت را چه، گفتم چهر سیمای کشید

گفت بر سر سایه از لطف وطن آرم تو را
گفتم آری مهر عالمگیر سیمای کشید

گفت از قد وفای خود بملت شرح ده
گفتمش پا تا سر پامهر سیمای کشید

گفت عزم رزم تو بر ضد بدخواه وطن
گفتمش بیرون ز هر تصویر سیمای کشید

۱۰

لوح مزارم

آتش اگرچه سوخت تن ناتوان من
گل کرد عشق و ماند بعالم نشان من

گردد کهن زمانه و خامش نمیشود
آن شعله‌ها که جسته برون از دهان من

تاریخ جنگ رنجبرانرا برو بخوان
خواهی اگر خبر شوی از داستان من

بسته است تا دهان مرا مادرم ز شیر
پیوسته دست رنجبری داده نان من

در جبههٔ مبارزه عمرم تمام شد
دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من

سر داده‌ام بتودهٔ زحمت، از آن سبب
سوگند میخورند رفیقان بجان من

قبر از برای من چه ضرور است چون بود
دلهای پاک فعله و دهقان مکان من

خود اینکه سوختم ننمودم شکایتی
کافی بود براه وفا امتحان من

انصاف نیست مرده مخوانم که زنده است
پیغام من بملت شیرین زبان من

ورزی

۱

بر این بام ناشناس

بگریختم ز یار دل آزار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن

روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
چون شمع سوختم بشب تار خویشتن

من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
نالم بیاد گوشهٔ دیوار خویشتن

مغبون اشتباه خودم زانکه خلق را
سنجیده ام همیشه بمعیار خویشتن

۲

در کشاکش طوفان

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست

باغ زندگانی را نوبهار جاویدی

حیف دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست

همچو شمع در پایت اشک گرم میریزم

در بساط مهمان بیش از این مهیا نیست

با سکوت و تاریکی الفتی است اشکم را

جز بدامن شب ها این ستاره پیدا نیست

در مقام دلبازان آبرو برسوائی است

خوار میشود آنجا هر دلی که رسوا نیست

تا بوی بر و دوشم بر کنار از آغوشت

دست بی نصیب من جز بدوش مینا نیست

در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد

آشنا کسی جز او با زبان گلها نیست

تا جهان پر آشوبست گوشه ای بدست آور

در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست

۳

شمع

آتش دل پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع

راز خود را از که پوشم من که رسوایم چو شمع

در تن تب دار من هر ذره ای از سوز عشق

قطرهٔ اشکی شد و غلطید در پایم چو شمع

ز یکهمه آتش که تب سوزد سراپای مرا

میدهم جز اشک سودی نیست در جایم چو شمع

خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع

در جهان عشق بی دردی نشان مردی است
زین سبب از سوختن یکدم نیاسایم چو شمع

تا تو ای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
آب شد در آتش حسرت سراپایم چو شمع

تا سراپا گریه باشم بی لب خندان او
پای تا سر را باشک خود بیالایم چو شمع

۴

هنگام بدرود

آنشب که ترا با دگران دیدم و رفتم
چون مرغ شب از داغ تو نالیدم و رفتم

مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن ز گلستان تو بر چیدم و رفتم

یا همچو شعاعی که گریزنده و محو است
بر گوشهٔ دیوار تو تابیدم و رفتم

ای کوکب تابندهٔ دولت تو چه دانی
کز این شب تاریک چها دیدم و رفتم

ای شمع که در خلوت او اشک فشانی
بر گریهٔ بیجای تو خندیدم و رفتم

آن روز که دور از نگه مست تو گشتم
چون اشک تو در پای تو غلتیدم و رفتم

آغوش تو چون محرم راز دگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
هر نغمه که برخاست در این بزم غم آلود
غیر از سخن عشق تو نشنیدم و رفتم
گر سنگ ببیند همه آتش شود و اشک
این درد که از عشق تو من دیدم و رفتم
ای باد که باز است برویت در این باغ
این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم

یغمائی

۱

جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود اندوه بود و نبود خوش بودم
خوش است هر که نباشد بفکر بود و نبود
امید داشتم و عشق در جهان آری
قبای هستی از این هر دو تار دارد و پود
هزارها بدلم بود آرزو لیکن
فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود
فلک بعمر من افزود و از نشاطم کاست
زمانه کاست ز شادی و بر غمم افزود

۲

بهر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی

خود غم خود خور ز مردم رسم غمخواری مجوی

مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان

همت ار یاری کند زین مردمان یاری مجوی

آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا

خود بپاداش نکوکاری نکوکاری مجوی

آنکه ما را بهر خود خواهد نه خود را بهر ما

گر وفاداری بدو کردی وفاداری مجوی

پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب

در خم و پیچ طریق عمر همواری مجوی

مثنوی

افراشته

۱

شغال محکوم

"ای شغال تله گذده، خیله
دیدی افتاده دمت لای تله

خوب، بدجنس چه اندر چه دزد
کار ناکرده چه میخواهی مزد

بی شرافت، بکدام استحقاق
میکنی خربزه ها را قاچاق

آخر ای بی هنر و بی همه چیز
که ترا کرده عزیز جالیز

نیمه شب بهر چه آئی پابوس
دزد، دزدانه بری مرغ و خروس

بی گذرنامه و بی پروانه
چه زنی هروله دور لانه

مالکی، باج زمین میطلبی
شیخی، از بابت دین میطلبی

مرغ بی وقت مگر چیزی خوند
که تداول بنماید آخوند

سیدی، عامی تا خمس و ذکوات
بگو تقدیم نمایم بدذات

متولی دهات مائی
یا شفا یا فتنهٔ آقائی

یا که هستی گل مولا درویش
سر خرمن طلبی حصهٔ خویش

• • •

باری از شرع مطهر گذریم
از در عدل مظفر نگریم

چوب دارستی یا جنگلبان
آدم ثبت، سجل یا نوغان

بهر اجباری از رکن و ستاد
آمدی یا بهوای مازاد

بهیئت امنیه فرستاد ترا
بهری خدمتهان مرغ مرا

سوی پیشینه مگر دارد آن — سر دیوار پریده حیوان
بخشدار هستی یا فرماندار — شهردار هستی یا استاندار
ملک الموت ملایر، ''مدنی'' — ناخنک گفته بخرمن بزنی
خط مگر داری از آقای وزیر — یا که دستور شفاهی ز امیر
بلا تشبیه رئیس الوزرا — توصیه کرده بجالیز تو را
مگر از دفتر مخصوص کسی — بتو داده سمت بازرسی

*
* *

از سر شخم زدن تا خرمن — شده یکدفعه کنی یاری من
هیچ در مدت عمرت یکبار — دستت از بیل شده آبله دار
هیچ شد یخ کنی از سرمائی — هیچ شد غش کنی از گرمائی
اینهمه پیشکشت ای نامرد — شد بگوئی نکند دستت درد

*
* *

حال اگر تو بوصیت داری — احمدی وار بگو، مختاری
پوستت را کنم و کاه کنم — سر جالیز بدارت بزنم
تنه لش، جایگزین سر خر — عبرت الناس شغالان دگر
رقص مطبوع کنی بر سر دار — مثل بعضی وزراء بلغار''
سخن برزگر اینجا که رسید — از ته قلب شغال آه کشید
گفت افسوس که بی تدبیری — شیر موش هستی و موش شیری
دزد یک جوجه خروس حلق آویز — دزد ده دهکده آقا و عزیز
دزد یک خربزه اندر سردار — دزد صد قریه جناب سردار
زالوی خون هزاران دهقان — حضرت اشرف و خان و اعیان
داشتی گر هنر و عقل و کمال — همه بودند بعرف تو شغال

۲

پالتو چهارده ساله

ای چهارده ساله پالتو من	ای رفته سر آستین و دامن
ای آنکه بهشت رو رسیدی	جو خوردی و وصله پینه دیدی
هرچند که رنگ و رو نداری	وارفته ای و اتو نداری
گشته یقه ات چو قاب دستمال	صد رحمت حق بلنگ بقال
پاره پوره ای چو قلب مجنون	چل تکه چو بقچهٔ گلین جون
ای رفته بلاز و آمده باز	صد بار دگر دکان رزاز
خواهم ز تو از طریق یاری	امسال مرا نگه بداری

ای بهمن و دی مرو تو از دست
تا سال دگر خدا بزرگست

امید

خان دشتی

سحر لبخند پر ابهام خاور	بروی قیرها پاشید شکر
عروس آسمانها لختی از تن	نمایش داد چون برچید دامن
قطار کوهساران کم کم از دوش	بیفکندند پوشاک شب دوش
گروه کاروان بامدادان	شد از دروازهٔ خاور نمایان
بلند آواز مرغان سحر خیز	همه با جفت خود گفتند برخیز
نسیم دلکش صبح بهاران	بیامد همرکاب نرم باران
فراز تپه‌های سبز و خرم	نسیم و لاله رقصیدند باهم
خروسان بالهای خود گشودند	سرود باستانی را سرودند

بروی شاخ آن بید کهنسال   دگر باره بهم زد مرغ شب بال
کشید آه عمیق از قلب غمگین   بیادش آمد آن اندوه دیرین
بهم پیچید آن آه حزین را   غم افزا کرد نغمهٔ آخرین را
پریشان گشت امواج صدایش   دگرننشست و بی او ماند جایش
بسوی آسمانها کرد پرواز   نسیم صبحدم را گشت همراز
گذشت از کوه و از دشت و گلستان   بزودی محو شد در دور دستان
هزاران نیزهٔ رخشنده انبوه   دل افلاک را خست از پس کوه
هیولای سیاهی زد براهی   افق پرخون شد از تیر نگاهی
شکفت از پشت کهسار و درخشید   چون خونین لالهٔ رخسار خورشید

۲

بجفت خویش مرغی گفت و خندید   دل تو هیچ آن ده را پسندید
اگر دانم که میخواهی تو آنرا   بدانجای آرم از کوه آشیانرا
باو زد طعنه یارش با تبسم   مرا مانند عقل خود مکن گم
گر آنجا را که گفتی ده شمارم   بهر مخروبه نام ده گذارم
تو یادت نیست قبل از این بهاران   شبیخونها بما زد برف و باران
یکی از روزهای آفتابی   دل من آسمانی شد حسابی
دم عصر آشیان را ترک کردم   یکی از بچه ها را نیز بردم
گرفتم اوج و گشتم آسمانی   سراغ ابرهای پرنیانی
فراز آسمانها ابر از باد   شکایت کرد و پس در گریه افتاد
که امشب پاک خواهم کرد کین را   کفن میپوشم از کینت زمین را
ز ترس خشم باد و تازیانه   دویدم من بسوی آشیانه
بدانجائیکه میگفتی رسیدم   چو یک مشت گلش از دور دیدم
چو مشتی گل که افتد در گذرها   در او چنبید چندی از بشرها

هنوز ایران اسیر شیخ و خان است   تمام روستاهایش چنان است

۳

درختی چند از آن دور پیداست   که آنجا، سرزمین عشق آنجاست
بسوراخی خزد در زیر دیوار   رونده جوی آبی تیره چون مار
وز آنسو میزند بیرون ز سوراخ   بصحرا میرود پیروز و گستاخ
روان از پهلوی انبار غله   بسوی دشت و صحرا گاو و گله
ز دل بر میکشد با شوق و شادی   خروس ده خروش بامدادی
رساند زوزهٔ سگهای چوپان   پیام بازگشت گوسفندان
صدای زنگهای گله از دور   بگوش ده رسد مانوس و مهجور
باستقبال گله سوی منظر   کمر بسته زنان دیگ بر سر
شود نزدیک کم کم گرد گله   ز راه آیند بی آرام و دله
وز آنسوی دگر از دور پیدا   شود طفلی که آرد بره ها را
چو آردشان بنزد مادرانشان   تماشائی است فریاد و فغانشان

۴

بصحرا میرود محزون و خاموش   خمیده پشت پیری بیل بر دوش
بزیر لب کند آهسته تکرار   خداوندا جلیلم را نگهدار
خرامان میرسد نزدیک کشته   میان مغز او جوشد گذشته
رسول کدخدا نومید برگشت   جراحتهای قلبم بیشتر گشت
سه روزه رفته و زحمت کشیده   بتولش را جلیلم را ندیده
دگر اینجا نمیآید جلیلم   جلیلم وارث این داس و بیلم
کجا برده بتول کدخدا را   خدایا نیست تاثیری دعا را
دوباره میکند آهسته تکرار   خداوندا جلیلم را نگهدار

۵

مه از ره آمد و کوشید و بر شد درای کاروان نزدیک تر شد
شتربانان سوی بیراهه رفتند کنار چشمه ای منزل گرفتند
بزرگ ساربانها گفت از دور چراغ خان دشتی میزند نور
از این منزل نباید رفت تا صبح کنار چشمه باید خفت تا صبح
شب تاریک از این بیدین گمانم نخواهد بود فارغ کاروانم
مسافرهای من مشکل پسندند خصوصاً آندو کز اهل هنرند
و الا جای مرغوبی است اینجا درخت و سبزهٔ خوبی است اینجا

* * *

کنار تپه ای زیر درختی زمین از سبزه قالی داشت لختی
سپهر از اختران چون باغ لاله میان لاله ها مه فرق هاله
بکردار عروسی کش بزیور بشانه تاج گل آویزی از سر
گروه اختران با لاله و شمع بگرد آن عروس ماهرو جمع

* * *

بروی سبزه ها افتاده آرام بتول و یار او سرمست و پدرام
جلیل آهسته با او گرم گفتار چه مقبول و چه شیرینی تو ای یار
اگر قسمت شود در شهر شیراز در آن دنیای عشق و مستی و راز
دکانی باز خواهم کرد و باهم بسر خواهیم بردن شاد و خرم
بتول از خنده مروارید پاشید دو کف چون برگ گل بر چهره سائید
نگاهی خیره در چشم ثریا لبش چون غنچهٔ پر شهد شد وا
دو ستاره سر زد و راهی شدم من رفیق کفتر چاهی شدم من

رفیق گفتم چائی نه چندون   انیس مرغ دریائی شدم من"
—جلیل اینجا عجب جای قشنگی است   نگه کن تپه چون پشت پلنگی است
بپهلو گشت و توام با نگاهی   کشید از قلب پر امید آهی
اگر گفتی که بابای من آنجا   چه حالی دارد اکنون از غم ما
بآرامی سپس بر پشت افتاد   جواب خویشتن را خویشتن داد
یقین دل را بدست غم سپرده   همین الان چپق را چاق کرده
ستون سقف را هی میدهد دود   که ما را روزی و قسمت همین بود
ولی بیچاره بابای تو پیر است   گذشته از غم پیری فقیر است
دلم از قصه آنشب نیشتر خورد   که از من خواستگاری کرد و سر خورد
جلیل آهسته غلتی خورد و خندید   لبش را از صمیم قلب بوسید
"ندونم سیب تو یا غبغب است این   شکر بادوم شیرین یا لب است این
بدور صورتت صف بسته گیسو   مرو دلبر قمر در عقرب است این"

* * *

اگر محفوظ باشد از بلا عشق   خوشا عشق و خوشا عشق و خوشا عشق

۶

چو خورشید از فراز کوه سر زد   درختان را بسرها تاج زر زد
درای کاروان آواز برداشت   بلای راه کوته گشت تا چاشت
سپاه خان فراز معبری تنگ   بپشت سنگری آمادهٔ جنگ
چو نیم از کاروان در معبر آمد   صدای تیری از سوئی بر آمد
خروش تیرها از خانه جستند   سرود کاروانی را شکستند
یکی از اشتران بر خاک سر زد   کسانرا مرغ رنگ از چهره پر زد
بتیری کشته شد مردی ز حرفی   نشست از حرف خود چو مرگ طرفی

نقاب افکنده خان آهنگ ره کرد   یکایک سرنشینان را نگه کرد
سه تن را نامزد کردند و بردند   بباقی آنچه باید کرد کردند

۷

مگو ده روز کم شد عمر خورشید   نه طوفان شد نه آب از آب جنبید
جلیل افتاده در زندان بخواری   جبینش خونی و گیسو غباری
گزیده خان فراز کوه مأمن   گرفته دشت را در زیر دامن
بتول اندر برش محزون و دلریش   ترنم میکند آهسته با خویش
"دو پنج روزه که بوی گل نیومد   صدای چهچه بلبل نیومد
برین از باغبون گل بپرسید   چرا بلبل بسیل گل نیومد"
دل سنگین خان از جا نجنبید   نگاهی پرشرارت کرد و خندید:
همین امروز خواهم کشت او را   بگورش میفرستم آرزو را
من آنگه خوب میبوسم رخ گل   تو هم آسوده خواهی شد ز بلبل

* * *

بامر خان بپا شد چوب داری   بتول و خان نشسته در کناری
بسوی دار با قلبی شکسته   هدایت شد جلیل دست بسته
قدوم ناامیدش راه پویان   بدل گریان بلب آهسته گویان
"مسلمونون من از اهل هرندم   کت بسته بمیدان میبرندم
شود آدینه و عید محمد   عجب روزی بکشتن میبرندم"

* * *

بتول افتاده با اشکی نمایان   بپای خان که بر من رحم کن خان
مگیر این خون ناحق را بگردن   مکش امشب بحرمت میکنم من
ببخش او را بفرزند عزیزت   جلیل آزاد گردد من کنیزت

سر انگشت اشارت رفت بالا جلیل آسوده شد از تیر زنها
بپشت استر او را سخت بستند دو تن بر اسبهای خود نشستند
سفارشهای خان یک یک شنفتند سرازیر از فراز تپه رفتند
بتول بینوا با دیدهٔ تر دویده بر بلندی سوی منظر
گرفته سخت خان پیراهنش را کشاند رو بسوی خود تنش را
بتول از اشک باغ چهره شویان میان گریهٔ پر سوز گویان
مه شیرین زبانم رفتی آخر جلیل آرام جانم رفتی آخر
اگر دیدی در آنجا مادرم را پریشان مادر بید خترم را
نگوئی خان دشتی برد او را بگو گرگ بیابان خورده او را

۸

نهان شد در پس کهسار خورشید طبیعت بر شکرها قیر پاشید
چراغ روز شد بیرونق و نور سواد گرد اسبان دور شد دور
طنین نالهای در کوه پیچید بتول از روی کوه آن ناله بشنید
"بدشتی آمدم در لار میرم تن ساز آمدم بیمار میرم
الهی خیر نبینه خان دشتی که با یار اومدم بی یار میرم"
بتول خسته پاسخ گفت آنرا ولی محبوب او نشنفت آنرا
"ستاره در هوا می بینم امشو زمین در زیر پا می بینم امشو
خدایا مرگ بده تا جون سپارم که یار از خود جدا می بینم امشو"

۹

چه محزون و چه ناکامی تو ای عشق
خوش آغاز و بد انجامی تو ای عشق

امیری

مثنوی در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد گمانش که ایران تهی شد ز مرد
چو بیشه تهی ماند از نره شیر شغالان در آیند در وی دلیر
تن خفته را مرده پنداشتند پدید آمد آن کارزو داشتند
که خسبیده در بستر و مست خواب تهی باشد از هوش و نیروی و تاب
شبیخون زند دزد بر خفته را کند سخره فرزانه آشفته را
تنی را که جنبش ندارد ز خویش نداند بد از خوب و اندک ز بیش

چه بر خاک باشد چه بر تخت عاج
چه در گور خسبد چه اندر دواج

چو پیمان شکن یار همسایه دید کسی را باو نیست گفت و شنید
ز پیمان و عهد کهن دست شست سوی انگلیس آمد از در نخست
بدو گفت ایرانیان مرده اند وگر مرده نی سخت افسرده اند
در این خاک یک تن هشیوار نیست تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج کدیور بسوگ است و دهقان برنج
دو تن را نباشد بهم راستی رسید آندمی کز خدا خواستی
مهانشان که و کهتران مهترند همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم ویران همه هوا خواه گرگند و یار رمه
بما دل سپردند و با دوست روی نه آزرم جویند و نه آبروی
رسیده کنون روز نخچیر ما که دشمن در آید بزنجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش که فردا بسی کارت آید بپیش
درین نغز هنگام ما را نکوست که با یکدگر یار باشیم و دوست

بیا تا بهم دوست باشیم و یار
ببندیم پیمان مهر استوار
نگوئیم هیچ از گذشته سخن
نماند بدل کینه های کهن
بتازیم در تخت گاه کیان
نترسیم از پیل و شیر ژیان
که پیلان فتادند یکسر ز کار
شدستند شیران ستانرا شکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست
یلانرا تبرزین و شمشیر نیست
چو روس این سخن گفت با انگلیس
بگفتش هلا زود پیمان نویس
که باهم نجوئیم راه دوئی
نرانیم گفت از منی و توئی
بزودی کنیم این زمین را دو بهر
ز دشت و که و رود و رستاق و شهر
نه شمشیر بایست و نه تیر تخش
نه خمپاره و توپ چون آذرخش
که ایرانیان خسته اند از دو کار
یکی از نهیب و دوم از فشار
بزودی خورند از دم ما فریب
فریب ار نشد راند باید نهیب
نشاید با ایرانیان جنگ خواست
که با مرده پیکار جستن خطاست
همه مردم امروز بی دار و گیر
بما سفته گوشند و فرمان پذیر
سپس بهر تاراج این تاج و تخت
نشستند و پیمان ببستند سخت
که در خاک ایران سپارند راه
بروز سپید و بشام سیاه
دلیرانش را خوار و خیره کنند
چراغ شبش تار و تیره کنند
بهر جا پرستش که ایزدی
بکوبند یکسر ز نابخردی
نمانند از رازداران دین
تن زنده برجا در آن سرزمین
بدانسان که اندر سمرقند و سغد
سپردند جای هزاران بجغد
چنان چون بفرغانه و دشت چاج
مساجد شده پر ز ناقوس و خاج
بایران زمین نیز غوغا کنند
مساجد بدل بر کلیسا کنند

چو همراز شد روس با انگلیس — همانند خالیگر و کاسه لیس
ببستند پیمان مهر استوار — که باهم نباشند زنهار خوار
نخست از در کینه روس دژم — به پیمان ایرانیان زد قلم
بسی کار نستوده فهرست کرد — بدربار ایران پروتست کرد
وز آن پیش کز راز داران تخت — بر او پاسخ آید ز گفتار سخت
بدریا فرستاد فوجی گران — بگیلان و گرگان و مازندران
که شیران آن بیشه را از کنام — برانند و زایشان نمانند نام
دلیران آن بوم را بی گناه — رود سر بدار و شود تن بچاه
سپاه دگر شد ز راه ارس — بگلزار تبریز چون خار و خس
که باغ از ریاحین بپرداختند — چمن را ز مرغان تهی ساختند
شکستند درهم قد سرو بن — نهال نو و شاخسار کهن
بزرگان دین را در آن گیر و دار — کشیدند بر دار و کشتند زار
دگر ره چگویم که بیداد روس — چها کرد از کینه در مرز طوس
همانا زبان گنگ شد خامه لال — ندارم دل گفت و تاب مقال
که شد تیره از توپ دشمن قضا — به یار علی بن موسی الرضا
در آن باغ بارید باران مرگ — ز تنها فرو ریخت سر چون تگرگ
بنالید چرخ و بلرزید عرش — زمین را بهم در نوردید فرش
بمینو خبر برد روح الامین — رسول خدا زین خبر شد غمین

پیمبر بسر زد علی ناله کرد
ز خون چشم زهرا زمین لاله کرد

ندیدی مگر کاندرین سال شوم — که آتش فروزد بهر مرز و بوم
دو همسایه اندر هیاهو شدند — بما شهر و با دشمن آهو شدند
بهر شهر لشکر کشید انگلیس — بتاراج ده یار شد با رئیس

به هم چشمی او سپهدار روس بتسخیر ری کوفت ناگاه کوس
همی خواست ما را ازین بوم و بر براند چو چون از در کاشغر
ازیرا که مان بهزر و زور دید تنی چند خسبیده در گور دید
چو شیر ژیان خسته شد روز کار سگ گله را کرد خواهد شکار
کنون گر بهم دست یاری دهیم بپیروزی امیدواری دهیم
بدانسان که فرمود خیرالبشر همه یار باشیم با یکدگر
چو بنیان مرصوص صف برکشیم وزین کافران سخت کیفر کشیم

نه از روس مانیم یک تن بجای
نه زین انگلیسان بی عهد و رای

چه خوش گفت با پور خود پهلوان چو دیدش هم آغوش شیر ژیان
که گر زنده شیر نر اندر نبرد درد بر تنت چرم و نالی ز درد
از آن به که در گورت اندر کفن درد پنجه و ناخن گور کن
هلا ای دلیران ایران زمین بتازید چون شیر نر از کمین
که دشمن بتاراج ما چیره شد ز آهنگشان روز ما تیره شد
بر آنند کاین خانه ویران شود بداندیش دارای ایران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس در ایوان جم پا نهد انگلیس
بمانیم در چنبر اهرمن ابا خانه و گنج و فرزند و زن

بگور نیاکانمان در مغاک
فروزند آتش بر آرند خاک

کجا شد فریدون زرین کلاه کجا شد منوچهر گیتی پناه
کجا کیقباد آن یل سرفراز کجا شاه کاوس دشمن گداز
کجا رفت کیخسرو تاجدار چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر که با دشنه درید پهلوی شیر

کجا رفت بهرام و بهمن کجاست | خداوند ایران و ارمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان | ز ساسانیان شاه نوشیروان
کجا آن بزرگان ایران زمین | که فرمانشان رفت تا هند و چین
کجا پهلوانان دشمن شکار | چو زال و چو نیرم چو سام سوار
چو رستم خداوند زابلستان | که بد ناوکش چون اجل جانستان
چو گیو و چو بیژن چو گودرز گو | مهان کهن نامداران نو
دریغا که رفتند یکبارگی | براندند ازین خاکدان بارگی
یلان قوی پنجهٔ سرفراز | همه رخت بستند و رفتند باز

گر از تخم آنان یکی داشتیم
بدل تخم شادی همی کاشتیم

زمانیکه قفقاز را روس برد | ز ایرانیان نام و ناموس برد
از آنروز گردان و شیر اوژنان | سزد گر بپوشند رخت زنان
از آنروز ایرانیان مرده اند | که سر بر خط غیر بسپرده اند
سران و بزرگان این بوم و بر | نشستند با دلبر سیمبر
همه با گوزنان و گوران بدشت | خرامند در گردش و بازگشت
بسر گل فشاندند بر جای خود | بکف سرخ می جای تیغ کبود
سپاهی که آرای زرینه کوس | ندانسته از بانگ جغد و خروس
سپاهی که هفتاد و هشتاد سال | نه با شیر کوشیده نه با شغال
نه باران خون دیده مانند میغ | نه گوشش شنیده چکاچاک تیغ

اگر شیر تو پیش روباه روس
تن از بید سازد رخ از سندروس

مخسب ای برادر که دزدان بخواب | بتازند بر خفتگان با شتاب
تو در خوابی و خصم بیدار بخت | بدرد بر اندامت از کینه رخت
بشو سرمهٔ خواب و مستی ز چشم | که دشمن بپا لهنت آمد بخشم

بیاران بده دست و بی واهمه — بران گرگ از گله دزد از رمه
بهر راه دشمن ازین بوم و مرز — ز توپش مترس از نهیبش ملرز
ز مردن میندیش و با عزم باش — شب و روز آمادهٔ رزم باش
چرا با بد اندیشه کردن ز جنگ — نه ما از کلوخیم و دشمن ز سنگ
چرا تن بزنجیر دشمن دهیم — بزندان اهریمنان تن دهیم
گر او را بود دست و شمشیر تیز — ترا هم بود دست و شمشیر نیز
مبر زاشتی نام هنگام جنگ — مبر دل ز نام و مده تن بننگ

ادیب الممالک سرود این سخن
اگر هوش داری در گوش کن

ایرج ۱

روز و شب

باز بر تافت بعالم خورشید — بر رخ خلق جهان تیغ کشید
شد بر افروخته کانون فساد — آتش فتنه در آفاق افتاد
تافت بر خوابگه عالم نور — مار جنبید و بجوش آمد مور
روی آفاق پر از ولوله شد — راحت و امن ز گیتی یله شد
شیر برخاست پی صید غزال — باز از صعوه نمود استقبال
قحبهٔ بغل برخ غازه کشید — فرچهٔ مفسده خمیازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند — رو بهر برزن و کو بنهادند
گشت بی عاطفتی باز شروع — یافت حرص و ولع و جهل شیوع
آمد از خانه برون شیر فروش — کوزهٔ شیر پر از آب بدوش
کاسب دزد ببازار آمد — طالب مزد سر کار آمد
شد برون حضرت شیخ الاسلام — ریش را بسته حنا از حمام

شرکت خود را در مال یتیم شفقتی داند بر حال یتیم
صف کشیدند پدر سوخته ها چشم بر منصب هم دوخته ها
روز آبستن رنج و تعب است ای خوشاشب که فراغت بشب است
من همه دشمن روزم که بروز کند انواع جنایات بروز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج ظلم عاطل شود و خسته رنج
مردم از شر هم آسوده شوند
فارغ از صحبت بیهوده شوند

از انقلاب ادبی

۲

شب انتظار

ای خدا باز شب تار آمد نه طبیب و نه پرستار آمد
باز یاد آمدم آن چشم سیاه آن سر زلف بناگوش چو ماه
دردم از هر شب پیش افزونست سوزش عشق ز حد بیرون است
تند تر گشته ز هر شب تب من
بدتر از هر شب من امشب من

۳

قبلهٔ ما

حاجیان رخت چو از مکه برند مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم در نظر است چشم حجاج بدنبال سر است
منهم از کوی تو گر بستم بار باز با کوی تو دارم سروکار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز چشم بر کوی تو دارم شب و روز

تو صنم قبلهٔ آمال منی — چون کنم صرف نظر مال منی

روی رخشندهٔ تو قبلهٔ ماست
مردم دیدهٔ ما، قبلهٔ ماست

از عارفنامه

۴

تعلیم زنان

چو زن تعلیم دید و دانش آموخت — رواق جان بنور بینش افروخت
بهیچ افسون ز عصمت بر نگردد — بدریا گر بیفتد تر نگردد
چو خور بر عالمی پرتو فشاند — ولی خود از تعرض دور ماند
چو در وی عفت و آزرم بینی — تو هم در وی بچشم شرم بینی

تمنای غلط از وی محالست
خیال بد در او کردن خیالست

از عارفنامه

۵

پرده بردار!

اگر زن نیست عشق اندر میان نیست — جهان بیعشق اگر باشد جهان نیست
بقربانت مگر سیری؟ پیازی — که توی بغچه و چادر نمازی
تو مرآت جمال ذوالجلالی — چرا مانند شلغم در جوالی
سر و ته بسته چون در کوچه آئی — تو خانمجان نه بادمجان مائی
بدان خوبی در این چادر کریهی — بهر چیزی بجز انسان شبیهی
کجا فرمود پیغمبر بقرآن — که باید زن شود غول بیابان
کدامست آن حدیث و آن خبر کو — که باید زن کند خود را الولو

تو باید زینت از مردان بپوشی
نه بر مردان کنی زینت فروشی

چنین کز پای تا سر در حریری
زنی آتش بجان آتش نگیری

بپا پوتین و در سر چادر فاق
نمائی طاقت بی‌طاقتان طاق

بیندازی گل و گلزار بیرون
ز کیف و دستکش دلها کنی خون

شود محشر که خانم رو گرفته
تعالی الله از آن رو کو گرفته

پیمبر آنچه فرموده است آن کن
نه زینت فاش و نه صورت نهان کن

حجاب دست و صورت خود یقینست
که ضد نص قرآن مبینست

مگر نه در دهات و بین ایلات
همه رو باز باشند این جمیلات

چرا بی‌عصمتی در کارشان نیست
رواج عشوه در بازارشان نیست

زنان در شهرها چادر نشینند
ولی چادرنشینان غیر اینند

در اقطار دگر زن یار مرد است
در این محنت سرا سربار مرد است

بهر جا زن بود هم پیشه با مرد
در اینجا مرد باید جان کند فرد

تو ای با مشک و گل همسنگ و همرنگ
نمیگردد در این چادر دلت تنگ

نه آخر غنچه در سیر تکامل
شود از پرده بیرون تا شود گل

تو هم دستی بزن این پرده بردار
کمال خود بعالم کن نمودار

تو هم این پرده از رخ دور میکن
در و دیوار را پر نور میکن

۶

لوح مزار

ای نکویان که در این دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید

اینکه خفته است در این خاک منم
ایرجم ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا
یک جهان عشق نهان است اینجا

عاشقی بود بدنیا فن من — مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود — صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست — مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات — بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم — باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست — چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی — بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من بسخن یاد کنید
در دل خاک دلم شاد کنید

بامداد

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و فلک سان دوم — از سراشیبی کنون سوی عدم
پیش رو می بینمش مرموز و تار — بازوانش باز و جانش بی قرار
جان ز شوق وصل من میلرزدش — آیم و او میگذارد از عطش
جمله تن را باز کرده چون دهان — تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان
آنک آنک با تن پر درد خویش — چون زنی در اشتیاق مرد خویش
لیک از او با من چه باشد کاستن — من کیم جز گور سرگردان من
من کیم جز باد و خاری پیش رو — من کیم جز خار و باد از پشت او
من کیم جز وحشت و جرأت همه — من کیم جز خامشی و همهمه
من کیم جز زشت و زیبا خوب و بد — من کیم جز لحظه‌هائی در ابد
من کیم جز راه و جز پا توأمان — من کیم جز آب و آتش، جسم و جان
من کیم جز نرمی و سختی بهم — من کیم جز زندگانی، جز عدم

من کهم جز پایداری، جز گریز   جز لبی خندان و چشمی اشکریز

* * *

ای دریغ از پای بی پاپوش من   درد بسیار و لب خاموش من
شب سیاه و سرد و ناپیدا سحر   راه پیچاپیچ و تنها رهگذر
گل مگر از شورهٔ من میخواستم   یا مگر آب از لجن میخواستم
بار خود بردیم و بار دیگران   کار خود کردیم و کار دیگران
ای دریغ از آن صفای کودنم   چشم دد فانوس چوپان دیدنم
با تن فرسوده، پای ریش ریش   خستگان بردم بسی بر دوش خویش
گفتم این نامردمان سفله زاد   لاجرم تنها نخواهندم نهاد
لیک تا جائی بتن بشناختند   همچو مردارم براه انداختند
ای دریغ آن خفت از خود بردنم   پیش جان از خواری تن مردنم
من سلام بی جوابی بوده ام   طرح وهم اندود خوابی بوده ام
زادهٔ پایان روزم، زین سبب   راه من یکسر گذشت از شهر شب

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت

بهار

از چهار خطابه

خطابهٔ دوم

پادشها قصهٔ پاکان شنو   شمه ای از حال نیاکان شنو
جمله نیاکان تو ایرانیند   جز پسر بهمن و دارا نیند
از عقب دولت سامانیان   آنشرف گوهر ساسانیان

سال هزار است کز ایران زمین
پادشهی بر ننشسته بزین

جز ملک زند که خون کیان
بود بشریان و عروقش روان

پادشهان یکسره ترکان بدند
جمله شبان گلهٔ گرگان بدند

هستی ما یکسره پامال شد
دستخوش رهزن و رمال شد

اجنبیانی همه اهل چپو
فرقهٔ بردار و بدزد و بدو

تازی و ترک و مغول و ترکمان
جمله بریدند از ایران امان

نای ببستند ز مرغ سحر
بال شکستند ز طاوس نر

گشت گل تازهٔ این باغ و راغ
پی سپر اشتر و اسب و الاغ

خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت
خشک و تر باطن و ظاهر بسوخت

بعد عرب هم نشد این ملک شاد
رسته شد از چاله و در چه فتاد

شد عرب و ترک بجایش نشست
مست بیامد کت دیوانه بست

بست عرب دست عجم را به پشت
هرچه توانست از آن قوم کشت

پس مغل آمد کتفشان بسته دید
تیغ کشید و سر ایشان برید

اسلحه از فارس عرب کرد دور
بعد مغول آمد و کشتش بزور

شد وطن کورش مالک رقاب
پی سپر دودهٔ افراسیاب

ظلم مغول قابل گفتار نیست
شرح وی البته سزاوار نیست

بود مغل جانوری بی بدیل
پیش مغل بود عرب جبرئیل

باز عرب رحم و مواسات داشت
دوستی و مهر و مؤاخات داشت

گرچه عرب زد چو حرامی بما
داد یکی دین گرامی بما

گرچه ز جور خلفا سوختیم
ز ال علی معرفت آموختیم

الغرض ای شاه عجم ملک جم
رفت و فنا گشت زبان عجم

نصف زبان را عرب از بین برد
نیم دگر لهجهٔ ترکان سپرد

هر که زبان داشت بماند شمع
سوخت تنش ز اتش دل پیش جمع

* * *

زندی و سغدی همه برباد رفت
پهلوی و آذری از یاد رفت

رفته بد از بهر کلام دری
گر نگشودند در شاعری

پادشهانی بخراسان بدند
کز گهر فرخ ساسان بدند

اهل سخن را صله پرداختند
دفتر از اشعار دری ساختند

آنچه اثر مانده از ایشان بجا
شاهد صدقی است بر این مدعا

از پس ایشان ملکان دگر
جایزه دادند باهل هنر

ربع زبان ماند از آنان بجای
ورنه نماندی اثری زان بجای

یافت ز فردوسی شهنامه گوی
شاعری و شعر و زبان آبروی

شهرت آن پادشهان از زمین
رفت از این کار بچرخ برین

نام نکوشان بجهان دیر زیست
خوبتر از نام نکو هیچ نیست

* * *

از پس آن دوره بترکان رسید
نوبت این گله بگرگان رسید

ترکی شد رسم بعهد تتر
عصر ملوک صفوی زان بتر

پهلوی اندر همدان و جبال
آذری اندر قطعات شمال

رفت در این دوره بکلی ز یاد
نصف زبان پاک ز کار اوفتاد

* * *

عصر پسین نیز سخن مرده بود
کرم بلا بیخ سخن خورده بود

شعر شده مایهٔ رزق کسان
مدح و هجا کاسهٔ مفلسان

بی‌خردانی ز حقایق بدور
پیکرشان از ادبیات عور

شعر تراشیده ز مدح و هجا
بی اثر و ناسره و نابجا

روح ادب خستهٔ اخلاقشان
دست سخن بستهٔ شلتاقشان

من بسخن زمزمه برداشتم پرده ز کار همه برداشتم
شعر دری گشت ز من نامجوی یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نظم من آوازه بکشور فکند نثر من آئین کهن بر فکند
درس نویکی بوطن داده‌ام
درس نو این است که من داده‌ام

پروین اعتصامی ۱

گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه که کس را نیست چون من عمر کوتاه
نداندند ایمنی از دستبردم شکفتم روز و وقت شب فسردم
ندیدندم بجز برگ و گیاه روی نکردندم بجز صبح و صبا بوی
در آغوش چمن یکدم نشستم زمان دلربائی دیده بستم
ز چهره برد گرما رونق و تاب نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم عروس عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند بدین تردستی از دستم ربودند
ز من فردا دگر نام و نشان نیست حساب رنگ و بوئی درمیان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد درین سوداگری چون من زیان کرد

* * *

فروزان شبنمی کرد این سخن گوش بخندید و بپوشیدش بناگوش
بگفت ای بی خبر ما رهگذاریم بر این دیوار نقشی می نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار ترا آگاه کردن بود دشوار

ندانستی که در مهد گلستان / سحر خندید گل، شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم / نمیماند بجز یک لحظه شبنم
چه خوش بود از صفای ژاله میماند / جمال یاسمین و لاله میماند
جهان یغماگر بس آب و رنگ است / مرا هم چون تو وقت ایدوست تنگ است
من از افتادن خود خنده کردم / رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشک از چشم گردون اوفتادم / به رخسار خوش گل بوسه دادم
بگل زین بیشتر زیور چه بخشند / بشبنم کار ازین بهتر چه بخشند
اگرچه عمر کوتاهم دمی بود / خوشم کاین قطره روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی یکدم نشستم / ز گیتی خوشدلم هر جا که هستم
اگرچه سوی من کس را نظر نیست / کسی را خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان / درونم پاک بود و روی رخشان
چو گفتندم بیارام، آرمیدم / چو فرمودند پنهان شو، پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی / برفتم با نسیم صبحگاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر / نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم / چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

بما دادند کالای وجودی
که برداریم ازین سرمایه سودی

۲

امید و نومیدی

بنومیدی سحرگه گفت امید / که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی / بهر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی پرده بر هر دل سیاهی   ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
ز بونی هرچه هست و بود از تست   بساط دیده اشک آلود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن   جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی   بدین بی مایگی بازارگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی   رسانی هر وجودی را گزندی
باندوهی بسوزی خرمنی را   کشی از دست مهری دامنی را
فهارت چشم را تاریکی آموخت   شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
دو صد راه هوس را چاه کردی   هزاران آرزو را آه کردی
ز امواج تو ایمن ساحلی نیست   ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست
مرا در هر دلی خوش جایگاهیست   بسوی هر رهٔ تاریک راهیست
دهم آزردگانرا مومیائی   شوم در تیرگیها روشنائی
دلی را شاد دارم با پیامی   نشانم پرتوی را با ظلامی
عروس وقت را آرایش از ماست   بنای عشق را پیدایش از ماست
غمی را ره ببندم با سروری   سلیمانی پدید آرم ز موری
بهر آتش گلستانی فرستم   بهر سرگشته سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
خوش آن دل کاندران نور امید است

•
• •

بگفت ای دوست گردشهای دوران   شما را هم کند چون ما پریشان
مرا با روشنائی نیست کاری   که ماندم در سیاهی روزگاری
نه یکسانند نومیدی و امید   جهان بگریست بر من، بر تو خندید
به آن مدت که من امید بودم   بکردار تو خود را می ستودم
مرا هم بود شادیها، هوسها   چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایام بگداخت ‌ ‌ همان ناسازگاری کار من ساخت
چراغ شب ز باد صبحگه مرد ‌ ‌ گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد ‌ ‌ درشتی دیدم و گفتم چنین خرد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم ‌ ‌ شدم اشکی و از چشمی چکیدم
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه ‌ ‌ شکنجی دیدم و گفتم یکی آه
تو بنشین در دلی کز غم بود پاک ‌ ‌ خوشند آری مرا دلهای غمناک
چو گوی از دست ما بردند فرجام ‌ ‌ چه فرق از اسب توسن بود یا رام

گذشت امید و چون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق امید

جلی ‌ ‌ آ

خانه تکانی

وقت جشن همگانی شد باز ‌ ‌ موقع خانه تکانی شد باز
خانه جاروب کن و کوچه تمیز ‌ ‌ پاک کن گرد و غبار از همه چیز
آبپاشی کن و جارو بردار ‌ ‌ جارو از سقف بکش تا دیوار
دور کن از همه جا تار تنک ‌ ‌ گردگیری کن از این مبل و تشک
فرش را جمع کن از سطح اطاق ‌ ‌ تاکه جاروب کنی طاق و رواق
زیر این فرش بود غوغائی ‌ ‌ دارد این فرش حکایت هائی
لای این فرش که یکسال تمام ‌ ‌ زیر پای من و تو بوده مدام
ای بسا جانوران خوابیده ‌ ‌ کارها کرده نهان از دیده
مجلس و دودودمی داشته اند ‌ ‌ طبل و بوق و علمی داشته اند
بودشان افسر و سرباز و پلیس ‌ ‌ کرده مرؤس اطاعت ز رئیس

این خواطعن را درباری بود / گرچه در رخنهٔ دیواری بود
سوسکها تعزیه گردان بودند / موشها لوتی میدان بودند
عنکبوت از طرفی دام نهاد / عقرب از گوشهٔ دیگر بچه زاد
ساس شمشیر کشیده ز غلاف / کک برقص آمده در زیر لحاف
کرم خاکی سر سلطانی داشت / تکیه بر تخت سلیمانی داشت
پای میکوفت رطیل از سر شور / پشه میخواند ز مستی ماهور
خرخدا زیر پتو پنهان بود / فارغ از کشمکش دوران بود
الغرض این حشرات الوق وق / شاد بودند از این نظم و نسق
مانع راحت و برهمزن خواب / صاحب خانه ز آنها بعذاب
سقف آلوده و دیوار کثیف / گرد بنشسته بر اشیای ظریف
هر کجا بود اطاقی مفروش / همچو غربال شد از لانهٔ موش
بتکان فرش که تا این حشرات / دگر آواز نخوانند برات
بتکان فرش که آن موش از نو / نزند خود را بر قاب پلو
بتکان فرش که آن سوسک دگر / نکند زمزمه شب تا بسحر
بتکان فرش که آن ساس درشت / نزند بر بدنت نیش از پشت
بتکان فرش که آن عقرب شوم / شود از ساحت منزل معدوم
بتکان فرش که آقای رطیل / بگزیدن نکند از نو میل
بتکان فرش که نوروز آمد / سال نو خرم و فیروز آمد
چون تکاندی فرش خانه / جان من گوش کن این افسانه
گاو پرقوت و پرواز زمین / ناگهان خسته شد از بار زمین
تا شود راحت از این رنج و گزند / بار ازین شاخ بآن شاخ افکند
طرفه پندی است برای دگران / که بتابند سر از بار گران
وضع دنیا را تغییر دهند / یعنی از رنج و مشقت برهند

یعنی این قلعه و کاخ و دربار
چند باشند بدوشت سربار

تا کی این ساس و کک بیگانه
با تو باشند شریک خانه

تا کی این عقرب آلوده دهن
بزند نیش بپای تو و من

عنکبوت سیه خون آشام
چند در راه تو بگذارد دام

* * *

سال نو سال فنای حشرات
سال نو سال ظفر سال نجات

سال آسودگی و صلح و صفا
سال بهبودی حال "ضعفا"

سال آزادی اقوام و ملل
سال نابودی پیکار و جدل

مطلع خرمی آینده
یاد بر رنجبران فرخنده

۲

زندان

نه تنها جای شهران است زندان
برای توده ایران است زندان

اسارت مطلبی عادی است اینجا
بله، زندان آزادی است اینجا

در ایران نام آزادی گناه است
حدود مملکت توقیفگاه است

بنالد هر که از دست ستمگر
گنهکار است و خواهد دید کیفر

برای خاطر بوزینه ای چند
سگان آزاد و شهران پای در بند

اگر سرنیزه و زندان نباشد
بساط ظالمان از هم بپاشد

ترا جا در قفس دادند، آری
که بر لب نام آزادی نیاری

تو کبکی از هوای باغ محروم
که ماند باغ زیر سایهٔ بوم

تورا بستند پا در کند و زنجیر / که پا بر جا بماند کاخ تزویر
تو در زندان قصر انداختی بار / که آبادان شود قصر ستمکار
بگو بستند راه شادمانی / که خوش باشند مشتی دزد و جانی
گناهت اینکه چون ایشان نبودی / دفاع از حق محرومان نمودی
تو میگفتی که باید چشم ملت / شود بیدار از خواب مذلت
تو گفتی کار بنیان حیات است / طریق کارگر راه نجات است
تو گفتی رازق خان است دهقان / نباشد هیچ دهقان بندهٔ خان
بله، در این چنین نظم سیاهی / از اینها نیست بالاتر گناهی
بدوزند این سیه کاران دهانت / که حرف حق نیاید بر زبانت
ولی این نغمهٔ امید چندان / نماند در پس دیوار زندان
از این سلولهای تیره و تار / بگوش آید ندای فتح احرار
ز پشت میله‌های سخت و محکم / به پیچد این ندا در جمله عالم
که خورشید از دل مشرق بر آید / شب ظلم و سیه کاری سر آید
بر افتد این بساط خودسریها / ستمها، قتلها، غارتگریها

ز زندانها شود این قفلها باز
در آید مرغ زندانی به پرواز

خانلری

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب / چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید / آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد / ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند / داروئی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار　　گشت بر باد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت　　ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم زده دل نگران　　شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت　　مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید　　دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت　　صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر　　زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه بچنگ آمد زود　　مگر آنروز که صیاد نبود

***

آشیانی داشت در آن دامن دشت　　زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده　　جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار　　شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب　　زاسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد　　با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی　　بکنم هر چه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم　　تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود فرمان چیست　　جان براه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم　　ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش　　گفتگوئی دگر آورد بپیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون　　از نیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود　　زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد　　حزم را باید از دست نداد

در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دور ترک جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابیست بر آب

راست است اینکه مرا تیز پر است
لیک پرواز زمان تیز تر است

من گذشتم بشتاب از در و دشت
بشتاب ایام از من بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ میآید و تدبیری نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه

تو بدین قامت و بال ناساز
بچه فن یافته‌ای عمر دراز

پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید

با دو صد حیله بهنگام شکار
صد ره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت
تا بمنزلگه جاوید شتافت

لیک هنگام دم بازپسین
چون تو بر شاخ شدی جای گزین

از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلید است که بود

عمر من نیز بیغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است

چیست سرمایهٔ این عمر دراز
رازی اینجاست تو بگشا این راز

زاغ گفت ار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه کاین ز شماست

ز آسمان هیچ نیائید فرود
آخر از اینهمه پرواز چه سود

پدر من که پس از سیصد و اند
کان اندرز بد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تاثیر

بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند

هرچه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزند است و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود پیک هلاک

ما از آن سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی رخ بر تافته‌ایم

زاغ را میل کند دل بنشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است   عمر مردار خوران بسیار است
گند و مردار بهین درمانست   چارهٔ درد تو زان آسانست
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی   طعمهٔ خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست   به از آن کنج حیاط ولب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم   راه هر برزن و هر کو دانم
خانه اندر پس باغی دارم   وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست   خوردنی های فراوانی هست

* * *

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ   گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور   معدن پشه، مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان   سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه   زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست   لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم   خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند   تا بیاموزد از او مهمان پند

* * *

عمر در اوج فلک برده بسر   دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش   حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر   برهش بسته فلک طاق ظفر
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو   تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینک افتاده بر این لاشه و گند   باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود   حال بیماری دق یافته بود

دلش از نفرت و بیزاری ریش / گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر / هست پیروزی و زیبائی مهر
فر و آزادی و فتح و ظفر است / نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر سو نگریست / دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود / وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا / گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز / تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی / گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد / عمر در گند بسر نتوان برد

* * *

شهپر شاه هوا اوج گرفت / زاغ را دیده بر او ماند شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد / راست با مهر فلک همسو شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود

رشید یاسمی

گلدان شکسته[1]

بگلدانی بلورین نو گلی شاد / نهادم تا ز بستان آردم یاد
ز رویش خانه طرف گلستان بود / ز بویش کلبه رشک بوستان بود
بر او دل بسته بودم همچو بلبل / که بی بلبل نماند جلوهٔ گل
بشادابی و خوبی و جوانی / سبق برد از گلان بوستانی

۱- ترجمه از قطعهٔ Le Vase Brisé شاعر فرانسوی Sully Prudhomme.

نه از بادش گزندی بر سر شاخ — نه آسیبی ز گلچینان گستاخ
نه از گرد و غبارش رنگ زردی — نه او را بیمی از گرمی و سردی

* * *

قضا را آن بلورین ظرف دلجوی — شکستی دید روزی چون سر موی
چنان آهسته زخمی بی صدا بود — که کس آگه نشد کو از کجا بود
و لیک آن زخم ناپیدای مرموز — فزون میشد بر آن بلور هر روز
به نرمی هر نفس گامی نهادی — بگرد ظرف گل راهی گشادی
پس از روزی سه چار آنراه بنوشت — چو پرگاری بگرد ظرف بر گشت
بوقت آبی که گل زو بود شاداب — که دارد زندگانی پایه بر آب
گل خرم ز بی آبی بیفسرد — رخ خندانش از محنت بپژمرد
نبود آگه کس از راز نهانش — که این گل چون پدید آمد خزانش
چرا پژمرده شد چون درد مندان — گلی کش چهره دایم بود خندان
چو از بهر پژوهش سوی آن ظرف — ببردم دست ازو بشنیدم این حرف
خدا را بر دل ریشم مزن دست — که ازهم بگسلد ظرفیکه بشکست

* * *

دل آن ظرفست کاندر تن نهفته — گلش عشقیست کاندر وی شکفته
بدینسان دست مهرویان دلبر — ز بی مهری زند نیشی بدل بر
دل از آن نیش بپذیرد خراشی — فتد در رشتهٔ جان ارتعاشی
بهر دم رنجش افزونی پذیرد — گل عشق اندرو آخر بمیرد
نداند کس که آندل راچه رنجست — چرا پیوسته در رنج و شکنجست
بجز اشکی که بر رخساره بارد — علاجی عاشق مسکین ندارد

نهند بر سر زانو نهد سر   بر آن ریش درون زاری کند سر
چو بیلی بیدلی کاینسان نشسته است
مزن دستش بدل کان دل شکسته است

۴

چشمان تو[1]

مهان خانهٔ ما ابدانی است   که هر شب ز اختران چون آسمانی است
چو گردون روی خود شوید در آن آب   بهر دم کوکبی روید در آن آب
ز زر ثابت و از سیم سیار   چو گردون هر شبش گرم است بازار
جمال اختران در موج لرزان   هزاران شمع را ماند فروزان

* * *

صبا چون بگذرد بر روی آن آب   شود لرزان تنش مانند سیماب
صفای روی او گردد مکدر   نه مه ماند در او پیدا نه اختر
هوا لختی چو آرامی پذیرد   بتابد اختر و در دم بمیرد
بهر ساعت بسی زین محو و اثبات   توان دیدن ز هر رخشنده مشکوة
در این گردون که نامش آبدان است   درخشیدن همان مردن همان است

* * *

دو چشمان تو ای شوخ ستمگر   چو آن آب است و در وی عکس اختر
در او از کوکب عشق اوفتد نور   دلی نازش کند چون موج مسرور

۱— ترجمه از قطعهٔ Vos Yeux شاعر فرانسوی Charles le Goffic.

زمانی برق مهر از وی پدیدار دمی از ظلمت کین تیره و تار
نگارا بسکه شوخی و هوسناک ز بس طنازی و عیار و چالاک
فروغ عشق در چشمت نیاید شعاع مهر در چشمت نپاید
مگر چندان که هنگام تلاطم
بروی آب پاید عکس انجم

۳

جوانی

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ همیشه مست و بی آرام و گستاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز امیدش عاشقی و قوتش آواز
جهان در چشم او باغی که آن باغ گلش بی خار باشد لاله بی داغ
نه گل تنها بر او خندان شب و روز ز گل خندان تر او را بخت فیروز
وزد ناگه خزانی باد پیری دگرگون سازد آن لذت پذیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای همان سرو ستاده بر یکی پای
و لیکن آن ضمیر شادمان کو دلی از سرو و گل شادی ستان کو
میان شاخساری از نظر دور شود آن مرغ پیری دیده مستور
ز بستان جهان بر بسته دیده بخود چون کرم ابریشم تنیده
همی گوید بگوش دل نهانی که ای سرچشمهٔ عشق و جوانی
بیا بار دگر خوش باش از آن پیش که نتوانیم یاد آوردن از خویش
چو کرد این خواهش از دل مرغ مایوس
بگوشش نالهٔ آید که افسوس!...

رضایت

حقیقت هنر

یکی در نوازندگی طاق بود	ز نامش پر آوازه آفاق بود
هنرمند تعلیم استاد داشت	نصیبی ز بخش خداداد داشت
خوشا پنجهٔ چنگ بر دل زنش	که هرکس که بشنید گفت احسنش
چو بنشستی و محفل آراستی	همان پرده میزد که دل خواستی
چنان محفل از ساز او گرم بود	که غم را ز آمد شدن شرم بود
غم هر که نطق و بیانی نداشت	بجز ساز او ترجمانی نداشت
سخنهای برتر ز شرح و بیان	بمضراب او آمدی بر زبان
ز هر پرده ای پرده ای ساختی	چو نقش امل درهم انداختی
نوای خوشش خستگی کاه بود	ز رامش چو خواب سحرگاه بود
روان بخش بود و طرب خیز بود	چو عشق و جوانی دل انگیز بود
ز نرمی چو لالائی مادران	ز گرمی چو نطق زبان آوران
همه ذوق بود و همه حال بود	دل آویز چون نقش آمال بود
مگر شاهد بخت در پرده داشت	و یا آرزوی برآورده داشت
اگر آرزوها زبان داشتند	همان نغمه ها در دهان داشتند
بکوی فقیران گذرگاه داشت	بسی چشم و دل بر سر راه داشت
براهش زن و مرد صف میزدند	چو میآمد از دور کف میزدند
بلندیکشان نغمه ساز آمدی	بصد نغمهٔ دلنواز آمدی
بهر کوی و برزن نوائی بساخت	دل مستمندان بدان مینواخت
کسی گفتش ای آبروی هنر	ز دست هنرمند سودی ببر
هنر را مکن صرف بیمایگان	مرنجان چنین پنجه را رایگان

بلند همت سرمایه داران گرای / که آرند حق هنر را بجای
هر آنکس که دیدی بکامی رسید / ز نام بلندش بکامی رسید
بگفتا مرا دل بر این راه داشت / دلم را بر این جان آگاه داشت
هنر از برای دل آموختم / نه بهر هنر کیسه ای دوختم
نه زین میکنم لاابالیگری / که درماندگانرا کنم یاوری
مگر عقده ای وا کنم از دلی / برون آورم پائی از مشکلی
چو زنگ غم از دل شود ناپدید / بجای غم و غصه آید امید
هنر دارم و صرف مردم کنم / مپندار قدر هنر گم کنم
کرم کار دیگر نیاید ز دست / بدین مختصر خدمتم دست هست
مرا از هنر جان خرسند بس / دل خوش نصیب هنرمند بس
بدلجوئی مستمندان خوشم / چرا ناز سرمایه داران کشم
هنرور که در بند سیم و زر است
هنرور نباشد که سوداگر است

رعدی اذرخشی

جام زندگی

جهان میخانه و ما می پرستیم / ولیکن با خیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بندی / ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشک شوئیم / وز آن لب اشکریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز / بر افتد پرده و روشن شود راز
عیان گردد که آن جام زر اندود / هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب و خیالی / امیدی حسرتی هجری وصالی
که زان هم شست باید عاقبت دست / زهی میخانه و میخوارهٔ مست

الغاء القاب

چونکه خان و میرزا ملغا شدند / هر دو تن آوارهٔ صحرا شدند
خان بمیرزا گفت ای عالیجناب / سالها بودیم باهم همرکاب
در سر هر اسم مأوای تو بود / بعد آقا جایگه جای تو بود
جای تو در پیش و جای من به پس / میگرفتیم از دو سو راه نفس
تو شدی مافوق و من مادون تو / من مجاور در عقب تو در جلو
تو جلو دار فلان کس بوده ای / همچو من کی ساکن پس بوده‌ای
سالها بودیم ما بار همه / چون دو لنگه بار سربار همه
خلق با ما در هوای کهن شدند / سرسبک یکدسته سرسنگین شدند
از سر خود جمله وا کردندمان / با دو اردنگی رها کردندمان
هر دو تن آوارهٔ صحرا شدیم / وانده از پیش و پس آقا شدیم
منتظر هستیم تا مشدی رسد / کربلائی هم بما ملحق شود
دست هم گیریم و باهم هر چهار / رهسپر گردیم از دار و دیار
تا مگر گردد سر مردم سبک / از عناوین و ز القاب خنک
سادگی گردد شعار مرد و زن / علم تاج افتخار مرد و زن
از برای مملکت خدمت کنند / خویشتن را صاحب عزت کنند
افتخاری نیست در عنوان کس / فخر ما در خدمت خلق است وبس

چون بشر شد خادم نوع بشر
میشود در هر دو عالم مفتخر

سایه

بهار غم انگیز

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست
چه افتاد این گلستان را، چه افتاد
که آئین بهاران رفتش از یاد
چرا میبالد ابر برق در چشم
چه میگرید چنین زار از سر خشم
چرا خون میچکد از شاخهٔ گل
چه پیش آمد، کجا شد بانگ بلبل
چه دردست این، چه دردست این، چه دردست
که در گلزار ما این فتنه کرده است
چرا در هر نسیمی بوی خون است
چرا زلف بنفشه سرنگون است
چرا سر برده نرگس در گریبان
چرا بنشسته قمری چون غریبان
چرا پروانگان را پر شکسته است
چرا هر گوشه گرد غم نشسته است
چرا مطرب نمیخواند سرودی
چرا ساقی نمیگوید درودی

چه آفت راه این هامون گرفتست
چه دشت است این که خاکش خون گرفتست
چرا خورشید فروردین فروخفت
بهار آمد گل نوروز نشکفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفتست
که این لب بسته و آن رخ نهفتست
مگر دارد بهار نورسیده
دل و جانی چو ما در خون کشیده
مگر گل نوعروس شوی مرده است
که روی از سوگ و غم در پرده برده است
مگر خورشید را پاس زمین است
که از خون شهیدان شرمگین است

*
* *

بهارا تلخ منشین خیز و پیش آی
گره وا کن ز ابروی چهره بگشای
بهارا خیز و زان ابر سبکرو
بزن آبی بروی سبزهٔ نو
سر و رویی به سرو و یاسمن بخش
نوائی نو به مرغان چمن بخش
بر آر از آستین دست گل افشان
گلی بر دامن این سبزه بنشان
گریبان چاک شد از ناشکیبان
برون آور گل از چاک گریبان

نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل از خواب زمستانی برانگیز
بهارا بنگر این دشت مشوش
که میبارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاک بلاخیز
که شد هر خاربن چون دشنه خونریز
بهارا بنگر این صحرای غمناک
که هر سو کشته ای افتاده بر خاک
بهارا بنگر این کوه و در و دشت
که از خون جوانان لاله گون گشت
بهارا دامن افشان کن ز گلبن
مزار کشتگان را غرق گل کن
بهارا از گل و می آتشی ساز
پلاس درد و غم در آتش انداز
بهارا شور شیرینم برانگیز
شرار عشق دیرینم برانگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیر و شکر کن
گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذرخشم رخ برافروز
مرا چون رعد و طوفان خشمگین کن
جهان از بانگ خشمم پرطنین کن
بهارا زنده مانی، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش

هنوز اینجا جوانی دلنشین است

هنوز اینجا نفسها آتشین است

مبین کاین شاخهٔ بشکسته خشک است

چو فردا بنگری پر بید مشک است

مگو کاین سرزمینی شوره زار است

چو فردا در رسد رشک بهار است

بهارا باش کاین خون گل آلود

بر آرد سرخ گل چون آتش از دود

بر آید سرخ گل خواهی نخواهی

وگر خود صد خزان آرد تباهی

بهارا شاد بنشین، شاد بخرام

بده کام گل و بستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد سر بر آریم

دل و جان در هوای هم گماریم

میان خون و آتش ره گشائیم

از این موج و از این طوفان بر آئیم

دگر بارت چو بینم شاد بینم

سرت سبز و دلت آباد بینم

به نوروز دگر هنگام دیدار

به آئین دگر آئی پدیدار

غنی زاده

نالهٔ مرغ

نیست در کون صدائی مطلق بجز از نالهٔ مرغ یا حق
که فرو میرود اندر جگرم سخت برنده چو یک نیشترم
برو ای مرغ حزین داد مکن این همه ناله و فریاد مکن
حق کجا، رو در افسانه مزن آتشم بر دل دیوانه مزن

حق ز ویرانهٔ ما بیرون است
بلکه در چاه عدم مدفون است

فلسفی

سه کبریت[۱]

شب تار، ای فروغ زندگانی گرت تنها بچنگ آرم نهانی
بکبریتی کنم شام سیه روز ببینم آن جمال گیتی افروز
کشم کبریت دیگر پیش رویت که تا بینم دو چشم فتنه جویت
بیفروزم شرار آخرین را بیابم آن لب نوش آفرین را
نهم پس لب بر آن دو چشمهٔ نوش ترا چون پیرهن گیرم در آغوش
چنانم بوسه بارم بر سر و تن که ما را پر شود از بوسه دامن
زنم چنگ اندر آن زلف طلائی بپردازم دل از بیم جدائی

نیندیشم در آغوش تو آن شب
مگر بر آن رخ و آن چشم و آن لب

۱ــ ترجمه از اشعار Jacques Prévert شاعر معروف معاصر فرانسوی.

گلچین گیلانی

۱

خواب

پرده افتاد — پشت پردهٔ راز
گشت یک بازی دگر آغاز
دره و کوه مغز ناهموار
بازی سایه روشن پندار
تو در آنجا چو بوی گل شیرین
در دلت مهر ژالهٔ دیرین
من در آن سایه چون گل بی برگ
گیج از مشت های سخت تگرگ
پیش پای تو پای کوچک تو
دل من همچو ماه بی پرتو
آسمان سیاه آینده
همچو خورشید تیره تابنده
موجهای دراز و تند و سفید
روی دریای بی نشان امید
در رخ برگ و در لب لاله
بادها در سرشک و در ناله
در رخ دلفریب تو لب خند
دل آزاد و شاد من در بند
لب تو جایگاه بوسهٔ گرگ
چشم تو مرگ وار سرد و بزرگ
موی تو موی بود تو پر پیچ
همه چیزت چو خواب هستی هیچ

۲

خواب مستی

مرا یک راز پنهان میخراشد
دلم را بهر مهرت میتراشد
سپهری هست در جانم که خورشید
در آن آمد ولی روشن نگردید
شب تاریک پلک آفرینش
در آنجا باز شد گم کرد بینش
تو آنجائی ولی بی روشنائی
نخواهد یافت چشم آشنائی
تو آنجائی چو ابر و اختر و باد
پر از باران پر از لرزش پر از داد

ولی گوشم کر است و دیده ام کور   چنین نزدیکی و آوخ چنان دور

* * *

مرا یک راز پنهان میخراشد   دلم را بهر مهرت میخراشد
ولی مهر ترا کی بتوان دید   که تاریک است اینجا چشم خورشید
تهی میسازد از خون جوانی   دلم را یاد مرگ و زندگانی
ولی یاد امید دیدن تو   مرا پر میکند از هستی نو
مگر اینست این معنای هستی
امید دیدن یک خواب مستی

۳

درخت بزرگ

درخت بزرگیست بی شاخ و برگ   چنان خشک در پنجهٔ سخت مرگ
چنان زشت چون گور چون استخوان   چروکیده چون چهرهٔ مردگان
برویش سپهر و ستاره خموش   بپایش چو خون چشمه درجنب‌وجوش
برونش پر از لکهٔ خاک و گرد   درونش تهی پوچ نمدار سرد

* * *

بمغز من است این درخت بزرگ   در این جنگل شهر و کفتار و گرگ
در این درهٔ تار پندار من   در این پردهٔ خواب بیدار من
در این خانهٔ تنگ راز و نیاز   در این رشتهٔ آرزوی دراز

* * *

درخت بزرگیست آری بزرگ   خراشیده از پنجهٔ شیر و گرگ
پر از عنکبوت و پر از مور و مار   پر از بوم و زاغ و پر از یادگار
پر از کینه و مهر و ترس و شگفت   پر از اشک خشک و پر از خون سفت

* * *

بمغز من است این بمغز من است   در این کلهٔ درد و رزم و شکست
در این آسمان پر از ابر آه   درخشنده از اختران سیاه
فروزنده از مهر و ماه امید
امید فریبندهٔ ناپدید

۴

راه

راه است و پای خستهٔ من کفش تنگ من
چاه است و چاله پیچ و خم و نام و ننگ من
کوه است و دره جنگل انبوه و سنگ و گل
دندان شیر و گرگ و تیغ های درد دل
رنج است و ناامیدی و میغ است و خار و تیغ
میراندم بپیش که میراندم بپیش
این هستی من است و نمیدانم از کجاست
از کیست بهر چیست چنین پرخطر چراست
این چیست در دل من مهر است یا نیاز
یا آز یا نشانهٔ انگشت چرک راز

دل چیست از برای که این جوش و این خروش
این جست و خیز دمبدم موج سرخ پوش
در دره‌های مغز من این رودهای مار
سوی کدام دریا هستند رهسپار

۵

غار

غار تاریک است کوهستان بلند
من در آنجا دست و پای من به بند
در سپهر جان من خورشید و ماه
تیره مانند دو الماس سیاه
خون سرد آرزوی دردناک
میچکد از اختران بر روی خاک
درمیان خون و خاک و اشک و گل
میتپد چیزی دمادم آه دل
آه دل ای ساعت بیتاب من
ای گریز ماه و سال خواب من
سرنوشتم سرگذشت درد تست
زنگ ناهنگام وقت نادرست

***

غار تاریک است کوهستان بلند
دل در آنجا دست و پای دل به بند
نیست جز تنهائی پرواز باز
باز با بال و نک و چنگال راز
نیست جز خاموشی پر بانگ جان
بانگ نیروی خدای ناتوان

***

ای خدا ای زادهٔ پندار من
زادهٔ تنهائی بیمار من
ای خدا ای پردهٔ تاریک مرگ
افسر یک ارتش بی ساز و برگ
غار تاریک است کوهستان بلند
با من و با دل تو در آنجا به بند

گلچین معانی

ذرات وجود

پرده را یکسو زدم از پیش در / تا کشد سوی درون خورشید سر
ناگه از وی گشت ذراتی جدا / همچو اجرام سماوی پر ضیا
هر یک از خورشید کرده کسب نور / عازم یک راه ناپیدا و دور
دیدم آن ذرات ذات پرده بود / کش جدا گردیده بود از تار و پود
گفتم این آغاز کار تجزیه است / تار و پود پرده زان خواهد گسست

* * *

بهر ذرات وجود خویشتن / ناگه این اندیشه زاد از طبع من
کاینچنین هر یک شوند از ما جدا / جمله سرگردان و گردان در فضا
لیک از این معنی من و تو غافلیم / غافلیم، آری که ما پا در گلیم

* * *

جلوهٔ پا در رکاب کودکی / وان نشاط بی حساب کودکی
شادی افزا مستی جام شباب / وان طراوتهای ایام شباب
نور چشم و تاب زلف و رنگ موی / آتش رخسار گلگون آب روی
گشت هر یک آنچنان از ما جدا / کاین جدائی نامد اندر چشم ما
شاید اکنون نیز ذرات وجود / پیش ما باشند در عین شهود
سربسر آمیخته با یکدگر / روز و شب در سیر و ما زان بیخبر

* * *

گر نه در دوران عمر گرم رو / میشد اینسان خرمن هستی درو

وین نه ذرات تن ما و تو بود ⠀ کان ز ما می‌کاست بر خود می‌فزود
وینچنین میرفت هر یک باشتاب ⠀ پرتو افکن در فروغ آفتاب
روز پیری اینهمه چین و شکن ⠀ آشکارا کی شدی ما را بتن
وین خطوط اندر جبین و گونه ها ⠀ از کجا میشد پدیدار ، از کجا

* * *

آن جبین درهم و پرچین پیر ⠀ چون نمای خانه ای فرسوده‌گیر
کرده در دوران هستی بس درنگ ⠀ هر دو را خورشید تابان برده رنگ
ابر و باد از هر کران برخاسته ⠀ گشته زین یک شسته و زان کاسته
لاجرم ذراتشان اندر فضا ⠀ بر پراکنده است دور از دید ما

* * *

پیش خورشید درخشان بی گمان ⠀ آنچه از ذرات می بینی عیان
جمله ذرات وجود ما بود ⠀ کان گهی پنهان گهی پیدا بود
هر یک از زندان تن گشته رها ⠀ از هواها دور و دمساز هوا
فارغ و آزاد چون مستان همه ⠀ شاد و پاکوبان و دست افشان همه
وان طراوتها و آثار شباب ⠀ میپرند از ما بدینسان باشتاب

* * *

ما ز پیری اینچنین بشکسته پا ⠀ وینچنین فرسوده چون کهنه بنا
زین جدائی هر زمان یاد آوریم ⠀ وانچه با حسرت در ایشان بنگریم
بر من و تو هیچ رحمت ناورند ⠀ جمله بگذارندمان و بگذرند

* * *

خیز تا ما هم شویم از خود بدر　　همچو ذرات از خودیها بی خبر
یکسر از قید علائق وارهیم　　روی در تنهائی از تن ها نهیم
تا بکام دل چو ذرات وجود　　بگسلیم از یکدگر این تار و پود
در بلندی روی از پستی کنیم　　ترک هستی کرده و مستی کنیم
بیخبر مانیم چون مستان مست
از شکنج و رنج هستی خود پرست

لاهوتی

آ

سفر فرنگستان[1]

۱

چو از آخر خاک دنیای کار　　بدنیای ظلمت شدم رهسپار
در آندم که بعد از کمی انتظار　　از این سو بآن سو روان شد قطار
نمیگشت اصلا ز چشمم نهان　　رخ آخرین شوروی مرزبان
همان هیکل و چهرهٔ دلفروز　　تو گوئی بود پیش چشمم هنوز
رخی صاف و روشن دو چشم کبود　　بیالای سر بیرق سرخ بود
جدائی از این کشور نامور　　در آندم مرا کرد آسیمه سر
بچشم آمدم شعلهٔ بیکران　　بزیرش درخشنده دو آسمان
دو تا آسمان بر افروخته　　بآنها دو چشمان من دوخته
ولی شعله کم کم مرا ترک کرد　　دو تا آسمان خرد گشتند و زرد

۱— لاهوتی در ۱۹۳۵ در «کنگرهٔ دفاع از تمدن» که در پاریس تشکیل یافته بود از جانب اتحاد جماهیر شوروی نمایندگی داشت و در بازگشت از این سفر این منظومه را سروده است.

تنم سرد و رخساره ام شد سفید   که چشمم دو سردوشی زرد دید
ز من تذکره با صدای بدی   طلب میکند عامل سرحدی

۳

بشهری در اقلیم ایران یکی   بپرورد بوزینهٔ زیرکی
وفادار بوزینه یک بچه داشت   که در حفظ او جان و دل میگماشت
صفتهای بوزینه‌گان مو بمو   شب و روز دستور دادی باو
باو یاد دادی هجوم و گریز   دو و خنده و بازی و جست و خیز
دو صد حیله کردن که تا مردکی   ببخشد به وی سیبی یا زردکی
در این کار بوزینه استاد بود   ز تعلیم فرزند خود شاد بود
ز اهل تماشا بهر شیوه‌ای   اگر نان گرفتی و یا میوه‌ای
نخوردی از آن داده‌های بشر   تماماً نهادی بپیش پسر
کس ار داد میزد بفرزند او   بدندان دریدی جگربند او
بفرزند عشقش پر از شور بود   چنین عشق پر شور مشهور بود
چنان بد که گر بین زنها و شوی   شدی در سر بچه ها گفتگوی
زنی بانگ شوهر که ای زال پیر   ز بوزینه رو مادری یاد گیر

* * *

یک اوباش روزی بزد دستبرد   دو بوزینه را او بحمام برد
زمین تفته بود و هوا سخت گرم   کف پای میمونچه بسیار نرم
نیاورد آن بچه بوزینه تاب   ز گرمی بیفتاد در پیچ و تاب
پریشان شد از حال او مادرش   چو جان تنگ بگرفت اندر برش
ز گرمی چو پای خودش هم کفید   ز دامن گرفت و بدوشش کشید
ولی شد کف دست و پایش کباب   نیاورد او هم از آن بیش تاب

بسی سر بدیوار زد ناتوان / بسی جست و بنمود داد و فغان
ولی پای امید بشکسته بود / ره آسمان دور و در بسته بود
چو پیدا نشد بی خطر هیچ جا / بیفکند فرزند را زیر پا
فراموش شد مهر دیرینه اش / چو جلاد بنشست بر سینه اش
ولی بچه بوزینه زاری نمود / چنان ناله و بیقراری نمود
که مادر از آن ناله بیچاره شد / دلش از فغان پسر پاره شد
نه میخواست آن ناله را بشنود / نه میخواست افتاده بریان شود
از آن بر دهانش بیفشرد دست / دهان پسر سخت با دست بست
که تا نشنود آه دلگیر وی / پریشان نگردد ز تاثیر وی
مگر شد وجودش تماماً بری / از آن حس و آن خصلت مادری

* * *

اروپا بکو مایهٔ دشمن است / که تفته ز بحران بنیانکن است
بر این مادر پیر گم کرده راه / خطر آشکار است و پنهان پناه
همه نام و ناموس و تاریخ و فن / همه عشق و احساس و علم و سخن
تماماً چو آن بچه بوزینه است / که مادر ورا بار بر سینه است
در آتش چو بوزینهٔ در خطر / اروپا نشسته بروی پسر
زبان پسر — انقلابی قلم / چو خواهد شکایت کند زین ستم
نهد پای فاشیسم را بر سرش / که تا نشنود آه اشک آورش
ولی آهی اینگونه سهل فناست / فنای عدو مرگ ظلم و عناست
مسلح کند تودهٔ کار را / کند محو فاشیسم خونخوار را

۳

بپاریس دیدم زن و شوهری / سخن بین ما رفت از هر دری

ز پاریسیان و ز بیگانه ها　　از آن موزه ها و کتبخانه ها
از آن مرکز شهر همچون بهشت　　ز اطراف چرکین و تاریک و زشت
از آن مالهای که با آب و رنگ　　چنین داده رونق بملک فرنگ
وز آن صنف خالق این مالها　　که جان میدهد در سیه چالها
از آن شهر و بازار سوداگری　　که آدم متاعست و زر مشتری
از آن خلق بیکار و بی نان و آب　　ز بحران و پیدایش انقلاب
ز دریاچه گفتیم و آب و هوا　　ز میخانه گفتیم و درد و دوا
سخن چون بفرزند داری رسید　　ز رخ رنگ آن شوهر و زن پرید
من افسوس خوردم که آنها مگر　　ندارند نی دختر و نی پسر
و لیکن بضد خیالات من　　ز فرزند بد درد آن مرد و زن
“پسرهای ما نوجوان گشته اند　　دو تا دختران هم کلان گشته اند
ز مکتب قریب است فارغ شوند　　چو فارغ شوند آلت دق شوند
بخردی همه در دبستان بدند　　چو گلها بطرف گلستان بدند
کنون نوجوانند و پر آرزو　　بجویند هم کار و هم آبرو
ولی با همه علم و ارزندگی　　وسایل ندارند در زندگی
تو دانی که این ملک سرمایه است　　که بیکار با مرده همپایه است
چه دردی بتر زین برای پدر　　که در پیش خود مرده بیند پسر
چو این گفته ها را شنیدم ز مرد　　ز زن هم در این گفتگو آه سرد
هم از حال آنها شدم دردمند　　هم از عزت خود شدم سر بلند
بیاد آمدم آن سرای امید　　که کس روی نومیدی آنجا ندید
بیاد آمد آن کشور بی نظیر　　همان شهر زن مادران دلیر
تو گوئی که صف بست چون فوج گل　　بر چشم من تودهٔ کمسومول
درخشید چشمم از این انتظار　　که من نیستم اینچنین خوار و زار
که من اهل دنیای آزاده ایم　　چنین غرق در نعمت و شادیم

که امید خلق جهان مرد و زن / بود مسلک من بود راه من
که من صاحب علم و دارائیم / مجاور در اقلیم شورائیم

۴

فقیهی کهن سال در اصفهان / برای فقیران بگسترد خوان
که تا هر کس آید از آن خوان خورد / خورد تا تواند بخوشد برد
پس از حق بخواهد ز روی نیاز / که بخشد بآن خواجه عمر دراز
گدایان آن شهر از مرد و زن / بآن خوان رنگین شدند انجمن
در آن وقت رندی از آن رهگذر / گذر کرد مست و در آمد ز در
بمود قلندر در آن دستگاه / چو بنمود شیخ توانگر نگاه
باو گفت: "یزدان بروز جزا / بدی میدهد بر بدیها سزا
تو رند گنهکار و زشتی و مست / مزن بر چنین خوان پاکیزه دست"-
قلندر باو گفت: "کار خداست / خدا خالق این گناهان ماست
خدا داده چون این گناهان بما / چرا رنجی از من برنج از خدا"
ز گفتار او خشمگین شد فقیه / بسختی به وی داد زد کای سفیه
همه بندگان را خدای وحید / بهر کار مختار و حر آفرید
قلندر بگرداند از شیخ رو / برون رفت از آن خانه بی گفتگو

* *

بروز دگر مرد شیخ غیور / کشیدند تابوت او سوی گور
همانان که دیروز آن گفتگو / شنیدند، بودند دنبال او
بناگه قلندر ز راهی رسید / بیامد بجای بلندی جهید
بزد بانگ با طعنه کای مردمان / که دارید بر دوش بار گران

کجا میکشانید این بار را چنین مرد آزاد مختار را

* * *

اروپا همیشه پر است از شعار که ملت بود صاحب اختیار
که هستند مردم برادر همه بهر سان حقوقی برابر همه
بلی راست است این شعار قشنگ که مختار هستند اهل فرنگ
بود برزو آزاد بی قید و حد که هر وقت هر عیش خواهد کند
بود رنجبر نیز در آن دیار ز میزان برون صاحب اختیار
که هر وقت بهر خود از هر عذاب هر آنقدر خواهد کند انتخاب

٥

مهندس یکی دیدم اندر فرنگ که دیوارها را همی کرد رنگ
بخود گفتم این حر مختار را که آورده و داده این کار را
اگر داشت مسکین جوی اختیار بعلمش سزاوار میکرد کار
ولی اختیار همه با طلاست که در ملک سرمایه داری خداست
بلی زر در آنجا خدائی کند جوانمرد بی زر گدائی کند
از آن پیش کایم باقلیم کار مرا نیز اینگونه بد روزگار
در اینسان حیات پر از جور و ننگ چه فرقست مابین شرق و فرنگ
چو در هیچ کاری بدون سخن نمیکردم اقدام من مثل من
دگر جای مختار بودن نبود من و مثل من هر که بد من نبود
ز روزی که در خاک شورا قدم نهادم، از آن روز من من شدم
ز کوبیدن پتک چون کارگر ز پاشیدن تخم چون برزگر
ز فرمودن چاره مثل طبیب ز بنوشتن نامه مثل ادیب
ز فتح طبیعت بدانشوری ز چوپانی گله تا رهبری

در این ملک آزاد هر گونه کار — مرا هست در پنجهٔ اقتدار
گذشته از اینها که کار منند — همه خلق این ملک یار منند
من اینجا نه تنها چو من یک تنم — که یکصد و هفتاد ملیون من ام

٦

«... در اقلیم سوداگران زر خداست — بزر هر کسی بندهٔ بینواست
در آنجا که صد قصر آباد هست — میندار یک روح آزاد هست
امیر و وزیر و دبیر و فقیر — بقانون سرمایه هستند اسیر
یکی هم از آن مردمان زیاد — ندارد بفردای خود اعتماد
نه خدمت نه دانش نه دکان نه کار — ندارد بر هیچکس اعتبار
شب اینست اندیشهٔ شیخ و شاب — که فردا چو بر پای خیزد ز خواب
در این کشور آیا کند زندگی — و یا آنکه بدرود پایندگی
کسانی کز اینگونه ننگین حیات — نبینند کورانه راه نجات
حریصند یکسر بتحصیل زر — نه در یاد خیرند و نه فکر شر
تباهی کنند و سیاهی کنند — پی کسب زر هرچه خواهی کنند
ببرند هر گونه پیوند را — فروشند زن را و فرزند را
فروشند و گیرند زر در بها — مگر زر کند شان ز مردن رها
خرد اندر آن ملک بی رنگ و بوست — خردمند گمنام و بی آبروست
ز علم و هنر شهر پر موزه است — هنرمند در حال دریوزه است
تمدن چون آهوی بی پا و دست — ز شمشیر فاشیسم افتاده پست
نشسته بزندان دلیران خلق — رسیده بلب زین بلا جان خلق
بضد ستم در خروش آمده — چو دریای آتش بجوش آمده
بدست و بدندان بتیر و تفنگ — کند سخت بر ضد فاشیسم جنگ

یقیناً بهر مملکت رنجبر   نماید در این جنگ خونین ظفر
شود پربها بیرق سرخ رنگ   بامریک و هند و بروم و فرنگ...»
بواگون چو فکرم باینجا رسید   دو چشمم یکی پرچم سرخ دید
گمان کردم اول که این سرخ نور   ز افکار من کرده اینسان ظهور
چو دیدم فرح بخش دلها بود   لوای ظفرمند شورا بود
نوشته بر آن پرچم مقتدر   حروف سرور آور س س س ر
ز نو جان تازه بتن آمدم
که از نو بشورا وطن آمدم

۲

مردستان

۱

قرنها پیشتر از این دوران   بود یک ده بنام مردستان
مردمانش ولی زنان بودند   در همه سن همه جوان بودند
هر یکیشان که گفتگو میراند   دیگری را بنام شو میخواند
مثلا اینچنین: زن بهرام   زن بیژن زن ظفر زن سام
دور از آن ده بدامن یک کوه   جنگلی بود پر صفا و شکوه
سبز و پرجلوه کاجها در آن   سروها همچو قامت جانان
پیش هر سرو بود از مرمر   یا ز پولاد و سنگ یک پیکر
هر یکش یادگار شوی زنی   گرد آن رسته پرفضا چمنی
خردک اما ز فرط سبزه و گل   جای الهام و خوانش بلبل
رسم آن ده بد اینکه هر ساله   همه زنها بموسم لاله
خوردنیهای خوب می پختند   نقل میساختند و شربت قند

کیسه ها پر نموده از آجیل
مرغ بریان نهاده در زنبیل

ناخنانرا چو گل نموده خضاب
بر سر و روی خود فشانده گلاب

جامه پوشیده پرنیان و حریر
گیسوان تاب داده چون زنجیر

وسمه بر ابروان کشیده بناز
با دف و چنگ و نای و بربط و ساز

سوی جنگل ترانه خوان خرسند
کودکانرا گرفته میرفتند

هر یک از آن زنان غالیه موی
بوسه میزد بروی هیکل شوی

می نشست او بپیش آن پیکر
همچنانیکه با خود شوهر

از همه کارهای خانه و ده
خواهر و دختر و پسر که و مه

درد دلها بپیش شو میکرد
گو که با زنده گفتگو میکرد

چون ز خوبی و مهربانی او
یاد میکرد و قدردانی او

ناله ها میکشید از دل زار
اشک میریخت همچو ابر بهار

لیک وقتی که از نکو نامیش
یاد میکرد و خوش سرانجامیش

وز چنان عشق بی نظیر و بلند
که نژاد وطن بوی دارند

اشک چشمش تمام میخشکید
روی او سرخ گشته میخندید

— زنده دائمی است اینسان جفت
کودکانرا شرف بود — میگفت

گفتگی ها چو میشدند تمام
شاد با کودکان خود تا شام

خورده نوشیده نغمه ها میخواند
از پدر قصه بر پسر میراند

۲

در چنین روزی آمد از ره دور
مردی آنجا غریب و نامشهور

دید ده را تماماً آبادان
همه اسباب زندگی در آن

هر کجا رفت و ایستاد و دوید
روی آدم ولی بدیده ندید

گفت با خود که این چه احوالیست
ده پر از نعمت از بشر خالیست

کرد وحشت، دلش بلرزه فتاد   آدم آدم کجاست، زد فریاد
شد بآواز او زنی از دور   بدر از خانه همچو مرده ز گور
قد خمیده، سیاه پوشیده   گوئی از کائنات رنجیده
سوی جنگل چو شاخهٔ بی برگ   دست برداشت آن فرشتهٔ مرگ
زهرهٔ مرد از آن اشاره درید   تا بجنگل دوید و جست و رسید
دید آن حال را و حیران شد   سر بپرسید و آگه از آن شد
سر عیش و سرود آن زنها   سر غمهای آن زن تنها
حال او را زنی روایت کرد   بنشاندش به وی حکایت کرد
که باین ملک چندی از این پیش   لشکر دشمن آمد از حد بیش
خواست این ملک را کند تسخیر   ملتش را غلام و خوار و اسیر
لیک مردان این ده خرم   بند کردند راه را محکم
کس نمیخواست سر فکنده شود   زنده ماند بننگ و بنده شود
زان سبب جنگ کرد با دشمن   هر یکش در مقابل صد تن
کشته گشتند یک بیک مردان   کسی اما نداد جان ارزان
از دم تیغشان برون ز شمار   غرق خون گشت فیل و فیلسوار
هر قدر خصم حمله ور گردید   رو برو شد بمرگ و برگردید
پیش اردوی دشمن غدار   شد تن مردهای ده دیوار
ارتش مملکت رسید آندم   بیخ دشمن فکند از عالم
آخرین مردهای ده خرسند   دم مردن حیات را دیدند
بازی جنگ را همین ده برد   مملکت را کلید فتح سپرد
لیک تنها از آن همه مردان   شوی آن زن گریخت از میدان
خبر ننگ را زنش چو شنفت   در لباس سیاه با ما گفت
که مرا ای زنان بخت سفید   بعد از این بیوه زن خطاب کنید
نام آن زنده مرد شرمنده   «مرده» شد نام مردهها «زنده»

نام ما نام شوی ما گردید　　نام شوی آبروی ما گردید
وز همه این زنان بی شوهر　　بیوه زن ماند نام آن خواهر
پدر زنده، کودکان یتیم　　غمی اینسان که دیده تلخ و عظیم
ده ما اینک از همان دوران　　یافت از خلق نام مردستان

۳

گفت این قصه را و شد خاموش　　ناگهان پر بشد هوا ز خروش
پرچم جشن برکشیده بماه　　کاروان وطن رسید از راه
اهل هر شهر و هر ده نزدیک　　جمع گشتند از پی تبریک
بهر تبریک خاندان ظفر　　افتخار تمام نوع بشر
با جوانمرد زادگان خوش شد　　مهربانی نموده و گفتند
شبهه ای نیست کاین چنین پسران　　نامور میشوند چون پدران
ما بآنها کنیم غمخواری　　مهربانی و خدمت و یاری
تا تماماً بزرگ و مرد شوند　　پخته در صنعت و نبرد شوند
باز هم بر فلک خروش رسید　　نغمه های ظفر بگوش رسید
وقت شب هر کسی بخاطر شاد　　سوی بنگاه خود براه افتاد
زان مسافر که آمد از ره دور　　گشت این قصه در جهان مشهور

۴

این سخن ثمرهٔ دل و جان است　　لایق هدیه بر دلیران است
بدلیران　　سوسیالیستی　　قهرمانهای ضد فاشیستی
پهلوانهای . کارگر دهقان
بی سخن زنده‌های جاویدان

۳

معنی آدم

شاد بمان ای هنری رنجبر — ای شرف دودهٔ نوع بشر
ای ز تو آباد جهان وجود — هیچ نبود ار که وجودت نبود
دولت شاهان اثر گنج تست — راحت اعیان ثمر رنج تست
گر تو دو روزی ندهی تن بکار — یکسره نابود شود روزگار
باعث آبادی عالم توئی
رنجبرا معنی آدم توئی

۴

"دوستم"

۱

در ایران چون بضد ظلم شاهی — بپا شد بیرق مشروطه خواهی
مجاهدها ز هر سو دسته دسته — بزیر سرخ پرچم عهد بسته
بدفع خصم آزادی مردم — مسلح آمدند اندر تهاجم
کنون بیش از چهل شد سال از آندم — ولی چون روز پیش آید بیادم
که ملهم رهبر یک دسته بودم — برای خلق پیمان بسته بودم
سمندی تیز دو بد مرکب من — که میداد او تمیز از دوست دشمن
روان میشد میان کوی و بازار — بدنبالم چو سگهای وفادار
اگر از پشت زین من تیر خورده — نگون می اوفتادم مثل مرده
به سم خاک زمین میداد بر باد — بدور من کسی را ره نمیداد

چو بر میخاستم از خاک زنده ز شادی شیهه زن میکرد خنده
وگر شب بخشی از اردوی شاهی بما نزدیک میشد در سیاهی
مرا با پوز خود میکرد بیدار که دشمن بی‌خبر آمد، خبردار
دو گوشش راست همچو شمع میشد چو شهری وقت حمله جمع میشد
به وسعت چشمها را باز میداشت نفس در سینهٔ خود باز میداشت
وگر جمعی ز ما از کوه یا دشت وظیفه کرده اجرا باز میگشت
بجنبش اسب من میداد از آنان خبر، چون بادسنج از باد و باران
سخن فهم و جسور و مهربان بود عزیز ما همه رزم آوران بود
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق که گویم بود بین اسپها تاق
چنان در دوستی سنجیدم او را که نام ''دوستم'' بخشیدم او را

۲

بما یکروز آنسان تاخت دشمن که لازم شد ز وی واپس نشستن
بدانسان متصل بد تیر اعدا که می افکند سایه بر سر ما
گروهی دوستان، در پیشان من، بیستیم از پس صف رو بدشمن
مگر زال اجل غربال در کف غبار مرگ میپاشید بر صف
در آن اثنا بپای ''دوستم'' خورد چنان تیری که کردش استخوان خرد
همان دم تیر دیگر هم بدستش رسید و همچو پای او شکستش
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد من از زین بر زمین جستم وی افتاد
نظر با نالهٔ زاری بمن دوخت شرار آن نظر قلب مرا سوخت
نگاهش با زبان بی زبانی طلب میکرد از من مهربانی
تو گوئی گفت در این گرم صحرا باین حال ار بمانم، جانور ها
کنندم زنده زنده، پاره پاره عذاب دوست را بنمای چاره

۳

ز درد «دوستم» دل پر ز غم بود — خطر نزدیک بود و وقت کم بود

بروی سینه زور آورده دستم — مگر دل را نگه دارد، نشستم

کنون در پیش چشمم هیکل اوست — دو دست افکنده اندر گردن دوست

فشاندم از دو دیده اشک بدرود — همش در کوشش برخاستن بود

مگر دشمن بشد آگاه از آن درد — که بی پروا فشار سختی آورد

دو گوش «دوستم» شد راست چون تیر — که مرگ آمد، بچه زاینجا، مکن دیر

رخش بوسیدم و از جای جستم — دو چشم و گوش را با دست بستم

زبان لکنت زنان، فرمان بیاران — بدادم تا کنندش تیرباران

همه سوزان ز درد و خشمگینی — عنان برتافتیم از پس نشینی

گرفتیم اندر آن میدان چو یک تن

قصاص دوست از اردوی دشمن

۵

از پی بخت

پهلوان ناموجود

هر که در شهر من ز خلق جهان — بوده در روزهای تابستان

دیده این را که اهل شهر تمام — شب بسر میبرند بر سر بام

پرده هائی کشیده اند قشنگ — دور بستر ز چیت رنگارنگ

در میانشان چراغ میسوزد — بام تاریک را میافروزد

آسمان ز اختران شده تزیین — در زمین دیگر آسمان رنگین

روزها پر عذاب میگذرند — با غم و اضطراب میگذرند

شب شود آن لطافت ملکوتی — بر سر فقر کوچه ها سر پوشی

با همه رنجهای روزانه / باز هم اهل کار در خانه
گوشه یابند تا برند از یاد / یکدم آن زندگانی ناشاد
عیب اشراف را همی جویند / خنده آور لطیفه ها گویند

* * *

باز یک روز هم به رنج گذشت / کوچهٔ ما ز کارها برگشت
در همانَدم که جمع ثروتدار / غرق عشرت بدند و شرب و قمار
اهل یک خانهٔ فقیر تمام / گرم کوشش بدند بر سر بام
از همه خانه های کوچهٔ ما / نوبت شب نشینی است آنجا
بام چون رفته گشت و آبزده / اهل خانه همه شتابزده
خود و همسایه ها، صغیر و کبیر / نمد و قالی و گلیم و حصیر
خند خندان کشانده آوردند / همه را روی بام گستردند
شب چو بر شهر سایه افکن شد / شمعها روی بام روشن شد
وز بسی خانه ها چراغ به پیش / بر سر دست شام سادهٔ خویش
دیگران آمدند و افکندند / سفره ها در میان و بنشستند
شام و صحبت تمام شد، یک مرد / داستانگو، حکایتی سر کرد
اهل آن کوچه آمدند تمام / دور ما پا به پا و بام به بام
هوشم اکنون مرا بکرمانشاه / برده، و میکنم درست نگاه
غیر گوینده گوئیا که نفس / نمی آید برون ز سینهٔ کس
لیک چون پهلوان افسانه / ضربتی میخورد ز بیگانه
آه و نفرین بدشمن ملعون / میجهد از دهانهان بیرون
باز لبهایشان شود خاموش / گرچه دلهایشان بود پر جوش
ناگهان پهلوان خلق فقیر / ضربتی میزند بخصم شریر
بانگ تحسین ز هر دهان یکجا / بر فلک میرود ز کوچهٔ ما

بعد گوینده را کنند گسیل کیسه و دامنش پر از آجیل
لیک آن بام اوفتاد از جرش شمعها یک به یک شدند خموش

لیک مردم هنوز بیدارند
صحبت از پهلوان خود دارند

مشیری

گل و بلبل[۱]

در گلستانی، هنگام خزان رهگذر بود یکی تازه جوان
صورتش زیبا، قامت موزون چهره‌اش غمزده از سوز درون
دیدگان دوخته بر جنگل و کوه دلش افسرده ز فرط اندوه
با چمن درد دل آغاز نمود این چنین لب بسخن باز نمود
گفت آن دلبر بی مهر و وفا دوش میگفت بجمع رفقا:
در فلان جشن بدامان چمن هر که خواهد که برقصد با من
از برایم، شده گر از دل سنگ کند آماده گلی سرخ و قشنگ
چه کنم من که در این دشت و دمن گل سرخی نبود، وای بمن

* * *

در همانجا، بسر شاخهٔ بید بلبلی حرف جوان را بشنید
دید بیچاره گرفتار غم است سخت افسرده ز رنج و الم است
گفت باید دل او شاد کنم روحش از قید غم آزاد کنم
رفت تا بادیه‌ها پیماید گل سرخی بکف آرد شاید
جستجو کرد فراوان و چه سود که گل سرخ در آن فصل نبود
هیچ گل در همه گلزار ندید جز یکی گلبن گلبرگ سپید

۱ — از Oscar Wilde.

گفت ای مونس جان، یار قشنگ　　　گل سرخی ز تو خواهم خونرنگ
هرچه بایست کنم تسلیمت　　　بهترین نغمه کنم تقدیمت
گفت ای راحت دل، ای بلبل　　　آنچنانی که تو میخواهی گل
قیمتش سخت گران خواهد بود　　　راستش، قیمت جان خواهد بود
بلبلک کامده بود آنهمه راه　　　بود از محنت عاشق آگاه
گفت بر خیز که جان خواهم داد　　　شرف عشق نشان خواهم داد
گفت گل سینه بخارم بفشار　　　تا خلد در دل پرخون تو خار
از دلت خون چو بر این برگ چکید　　　گل سرخی شود این برگ سپید
سرخ مانند شقایق گردد　　　لاله گون چون دل عاشق گردد
تا سحر نیز در این شام دراز　　　نغمه ای ساز کن از آن آواز
شب هوا خوش همه جا مهتاب است　　　اینچنین آب و هوا نایاب است

* * *

بلبلک سینهٔ خود کرد سپر　　　رفت سرمست در آغوش خطر
خار آن گل همه تیز و خونریز　　　رفت اندر دل او خاری تیز
سینه را داد بر آن خار فشار　　　خون دل کرد بر آن شاخه نثار
برگ گل سرخ شد از خون دلش　　　مهر بود؛ آری، در آب و گلش
شد سحر، بلبل بی برگ و نوا　　　دگر از درد نمیکرد صدا
جان بلب، سینه و دل چاک زده　　　بال و پر بر خس و خاشاک زده
گل بکف در گل و خون غلط زنان　　　سوی مأوای جوان گشت روان
عاشق زار، در اندیشهٔ یار　　　بود تا صبح همانجا بیدار
بلبل افتاد به پایش، جان داد　　　گل بدان سوختهٔ حیران داد
هر که میدید گمانش گل بود　　　پاره های جگر بلبل بود
سوخت بسیار دلش از غم او　　　ساعتی داشت بجان ماتم او

بوسه اش داد و ودامی بلگاه — کرد و برداشت گل، افتاد براه

دلش آشفته بد از بیم و امید — رفت تا بر در دلدار رسید

بنمودش چو گل خوشبو را — دخترک کرد ور انداز او را

قد و بالای جوان را نگریست — گفت افسوس پزت عالی نیست

گرچه دم میزنی از مهر و وفا — جامه ات نیست ولی در خور ما

پشت پا بر دل آن غمزده زد — خنده بر عاشق ماتمزده زد

طعنه ها بود بهر لبخندش — کرد پرپر گل و دور افکندش

وای از عاشقی و بخت سیاه

آه از دست پریرویان، آه

نیمایوشیج

قصهٔ رنگ پریده

"برای دلهای خونین"

من ندانم با که گویم شرح درد — قصهٔ رنگ پریده، خون سرد

هر که با من همره و پیمانه شد — عاقبت شیدا دل و دیوانه شد

قصه ام عشاق را دلخون کند — عاقبت خواننده را مجنون کند

آتش عشق است و گیرد در کسی — کاو ز سوز عشق می سوزد بسی

قصه ای دارم من از یاران خویش — قصه ای از بخت و از دوران خویش

یاد می آید مرا کز کودکی — همره من بوده همواره یکی

قصه ای دارم از این همراه خود — همره خوش ظاهر بدخواه خود

او مرا همراه بودی هر دمی — سیرها میکردم اندر عالمی

یک نگارستانم آمد در نظر — اندر او هرگونه حسن و زیب و فر

هر نگاری را جمالی خاص بود — یک صفت، یک غمزه و یک رنگ بود

هر یکی صنعت زدا، خاطر نواز   شیوهٔ جلوه گری را کرده ساز

هر یکی با یک کرشمه، یک هنر   هوش برده و شکیبائی ز سر

هر نگاری را بدست اندر کمند   میکشیدی هر که افتادی به بند

بهر ایشان عالمی گرد آمده   محو گشته، عاشق و حیرت زده

من که در این حلقه بودم بیقرار   عاقبت کردم نگاری اختیار

مهر او بسرشت با بنیاد من   کودکی شد محو، بگذشت آن زمن

رفت از من طاقت و صبر و قرار   باز میجستم همیشه وصل یار

هر کجا بودم، بهر جا میشدم   بود آن همراه دیرین در پیم

من نمیدانستم این همراه کیست   قصدش از همراهی در کار چیست

بس که دیدم نیکی و یاری او   کارسازی و مددکاری او

گفتم ای غافل بباید جست او   هر که باشد دوستدار تست او

شادی تو از مددکاری اوست   باز پرس از حال این دیرینه دوست

گفتمش ای نازنین یار نکو   همرها تو چه کسی، آخر بگو

کیستی، چه نام داری، گفت عشق   چیستی که بیقراری، گفت عشق

گفت چونی، حال تو چون است، من   گفتمش ای تو بزداید محن

—تو کجائی، من خوشم، گفتم خوشی   خوب صورت، خوب سیرت، دلکشی

به به از کردار و رفتار خوشت   به به از این جلوه های دلکشت

بی تو یک لحظه نخواهم زندگی   خوش بیائی، باش در پایندگی

باز آی و ره نما، در پیش رو   که منم آماده و مفتون تو

در ره افتاد و من از دنبال وی   شاد میرفتم، بدی نی، بیم نی

در پی او سیرها کردم بسی   از همه دور و نمیدیدم کسی

چونکه در من سوز او تاثیر کرد   عالمی در نزد من تغییر کرد

عشق کاول صورت نیکوی داشت   بس بدی ها عاقبت در خوی داشت

روز درد و روز ناکامی رسید   عشق خوش ظاهر مرا در غم کشید

ناگهان دیدم خطا کردم، خطا — که بدو کردم ز خامی اقتفا
آدم کم تجربه، ظاهر پرست — زافت و شر زمان هرگز نرست
من ز خامی عشق را خوردم فریب — که شدم از شادمانی بی نصیب

*
* *

دو پشیمانی سر آمد روزگار — یک شبی تنها بدم در کوهسار
سر بزانوی تفکر برده پیش — محو گشته در پریشانی خویش
زار مینالیدم از خامی خود — وز نخستین درد و ناکامی خود
که چرا بی تجربه، بی معرفت — بی تامل، بی خبر، بی مشورت
من که هیچ از خوی او نشناختم — از چه آخر جانب او تاختم
دیدم از افسوس و ناله نیست سود — درد را باید یکی چاره نمود
چاره میجستم که تا گردم رها — زان جهان درد و طوفان بلا
سعی میکردم بهر حیله شود — چارهٔ این عشق بد پیله شود
عشق کز اول مرا در حکم بود — آنچه میگفتم بکن، آن می نمود
من ندانستم چه شد کان روزگار — اندک اندک برد از من اختیار
هرچه کردم که از او گردم رها — در نهان میگفت با من این ندا
بایدت جوئی همیشه وصل او — که فکنده است او ترا در جستجو
ترک آن زیبا رخ فرخنده حال — از محال است، از محال است، از محال
گفتم ای یار من شوریده سر — سوختم در محنت و درد و خطر
در میان آتشم آورده ای — این چه کار است، اینکه با من کرده ای
چند داری جان من در بند، چند — بگسل آخر از من بیچاره بند
هرچه کردم لابه و افغان و داد — گوش بست و چشم را بر هم نهاد
یعنی ای بیچاره باید سوختن — نه به آزادی سرور اندوختن
بایدت داری سر تسلیم پیش — تا ز سوز من بسوزی جان خویش

چون که دیدم سرنوشت خویش را　　　تن بدادم تا بسوزم در بلا
مبتلا را چیست چاره جز رضا　　　چون نیابد راه دفع ابتلا
این سزائیست آن کسان خام را　　　که نیندیشند هیچ انجام را
سالها بگذشت و در بندم اسیر　　　کو مرا یک یاوری کو دستگیر
میکشد هر لحظه‌ام در بند سخت　　　او چه خواهد از من برگشته بخت
ای دریغا روزگارم شد سیاه　　　آه ازین عشق قوی پی آه آه
کودکی کو شادمانی ها چه شد　　　تازگیها کامرانیها چه شد
چه شد آن رنگ من و آن حال من　　　محو شد آن اولین آمال من
شد پریده رنگ من از رنج و درد　　　این منم زنگ پریده خون سرد

* * *

عشقم آخر در جهان بدنام کرد　　　آخرم رسوای خاص و عام کرد
وه! چه نیرنگ و چه افسون داشت او　　　که مرا با جلوه مفتون داشت او
عاقبت آواره‌ام کرده از دیار　　　نه مرا غمخواری و نه هیچ یار
می فزاید درد و آسوده نیم　　　چیست این هنگامه آخر من کیم
که شده مانندهٔ دیوانگان　　　محروم شیدا سر و شیون کنان
محروم هر جا بهر سو کو بکو　　　خود نمیدانم چه دارم جستجو
سخت حیران می شوم در کار خود　　　که نمیدانم ره و رفتار خود
خیره خیره گاه گریان می شوم　　　بی سبب گاهی گریزان می شوم
زشت آمد در نظرها کار من　　　خلق نفرت دارد از گفتار من
دور گشتند از من آن یاران همه　　　چه شدند ایشان چه شد آن همهمه
چه شد آن یاری که از یاران من　　　خویش را خواندی ز جانبازان من
من شنیدم بود از آن انجمن　　　که ملامت گو بدند و ضد من
چه شد آن یار نکوئی کز صفا　　　دم زدی پیوسته با من وز وفا

گم شد از من، گم شدم از یاد او — ماند بر جا قصهٔ بیداد او
بیمروت یار من، ای بیوفا — بی سبب از من چرا گشتی جدا
بیمروت این جفاهایت چراست — یار، آخر آن وفاهایت کجاست
چه شد آن یاری که با من داشتی — دعوی یک باطنی و آشتی
چون مرا بیچاره و سرگشته دید — اندک اندک آشنائی را برید
دیدمش، گفتم منم، نشناخت او — بی تامل، رو ز من برتافت او
دوستی این بود ز ابنای زمان — مرحبا بر خوی یاران جهان
مرحبا بر پایداری های خلق — دوستی خلق و یاری های خلق
بس که دیدم جور از یاران خود — وز سراسر مردم دوران خود
من شدم رنگ پریده، خون سرد — پس نشاید دوستی با خلق کرد

* * *

وای بر حال من بدبخت، وای — کس بدرد من مبادا مبتلای
عشق با من گفت از جا خیز هان — خلق را از درد بدبختی رهان
خواستم تا ره نمایم خلق را — تا ز ناکامی رهانم خلق را
می نمودم راهشان، رفتارشان — منع میکردم من از بدکارشان
خلق صاحب فهم، صاحب معرفت — عاقبت نشنید پندم؛ عاقبت
جمله میگفتند او دیوانه است — گاه گفتند او پی افسانه است
خلقم آخر بس ملامت ها نمود — سرزنشها و حقارتها نمود
با چنین هدیه مرا پاداش کرد — هدیه، آری، هدیه‌ای از رنج و درد
که پریشانی من افزون نمود — خیر خواهی را چنین پاداش بود
عاقبت قدر مرا نشناختند — بی سبب آزرده از خود ساختند
بهتر آنکس که دانا مینمود — نفرتش. از حق و حق آزرده بود
آدمی نزدیک خود را کی شناخت — دور را بشناخت، سوی او بتاخت

آنکه کمتر قدر تو داند دوست　　درمیان خویش و نزدیکان تست
الغرض این مردم حق ناشناس　　پس بدی کردند بیرون از قیاس
هدیه‌ها دادندم از درد و محن　　زان سراسر هدیهٔ جانسوز من
یادگاری ساختم با آه و درد　　نام آن رنگ پریدهٔ خون سرد

*
* *

مرحبا بر عقل و بر کردار خلق　　مرحبا بر طینت و رفتار خلق
مرحبا بر آدم نیکو نهاد　　حیف از اوئی که در عالم فتاد
خوب پاداش مرا دادند خوب　　خوب داد عقل را دادند خوب
هدیه این بود از خسان بی خرد　　هر سری یک نوع حق را میخرد
نور حق پیداست لیکن خلق کور　　کور را چه سود پیش چشم نور
ای دریغا از دل پرسوز من　　ای دریغا از من و از روز من
که بغفلت قسمتی بگذاشتم　　خلق را حق جوی می پنداشتم
من چو آن شخصم که از بهر صدف　　کرد عمر خود بهر آبی تلف
کمتر اندر قوم عقل پاک هست　　خود پرست افزون بود از حق پرست
خلق خصم حق و من خواهان حق　　سخت نفرت کردم از خصمان حق
دور گردیدم از این قوم حسود　　عاشق حق را جز این چاره چه بود
عاشقم من بر لقای روی دوست　　سیر من همواره، هر دم سوی اوست
پس چرا جویم محبت از کسی　　که تنفر دارد از خویم بسی
پس چرا گردم بگرد این خسان　　که رسد زایشان مرا هر دم زیان
ای بسا شرها که باشد در بشر　　عاقل آن باشد که بگریزد ز شر
آفت و شر خسان را چاره ساز　　احتراز است، احتراز است، احتراز
بندهٔ تنهائیم تا زنده ام　　گوشه‌ای دور از همه جوینده ام
میکشد جان را هوای روی یار　　از چه پا غیر آورم سر روزگار

من ندارم یار زین دونان کسی / سالها سر برده ام تنها بسی
من یکی خونین دلم، شوریده حال / که شد آخر عشق جانم را وبال
سخت دارم عزت و اندوه دوست / گرچه دانم دشمن سخت من اوست
من چنان گمنامم و تنها ستم / گوئیا یکباره ناپیدا ستم
کس نخوانده است ایچ آثار مرا / نه شنیده است ایچ گفتار مرا
اولین بار است اینک کانجمن / شمه ای میخواند از اندوه من
شرح عشق و شرح ناکامی و درد / قصهٔ رنگ پریده، خون سرد

* * *

من از این دونان شهرستان نیم / خاطر پر درد کوهستانیم
کز بدی بخت در شهر شما / روزگاری رفت و هستم مبتلا
هر سری با عالم خاصی خوش است / هر کرا یک چیز خوب و دلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان / چونکه عادت دارم از طفلی بدان
به به از آنجا که مأوای من است / وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی، نه زینتی / نه تقید، نه فریب و حیلتی
به به از آن آتش شبهای تار / در کنار گوسفند و کوهسار
به به از آن شورش و آن همهمه / که بیفتد گاهگاهی در رمه
بانگ چوپانان، صدای های های / بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای
زندگی در شهر فرساید مرا / صحبت شهری بیازارد مرا
خوب دیدم شهر و کار اهل شهر / گفته ها و روزگار اهل شهر
صحبت شهری پر از عیب و ضر است / پر ز تقلید و پر از کید و شر است
شهر باشد منبع بس مفسده / بس بدی، بس فتنه ها، بس بیهده
تا که این وضع است در پایندگی / نیست هرگز شهر جای زندگی
زین تمدن خلق در هم اوفتاد / آفرین بر وحشت اعصار باد

جان فدای مردم جنگل نشین   آفرین بر سادهٔ لوحان! آفرین!
شهر درد و محنتم افزون نمود   این هم از عشق است، ای کاش او نبود
من هراسانم بسی از کار عشق   هر چه دیدم، دیدم از کردار عشق
او مرا نفرت بداد از شهریان   وای بر من، کو دیار و خانمان
خانهٔ من، جنگل من کو، کجاست   حالیا فرسنگها از من جداست
بخت بد را بین چه با من میکند   دورم از دیرینه مسکن میکند
یک زمانم اندکی نگذاشت شاد   کس گرفتار چنین بختی مباد

***

تازه دوران جوانی من است   که جهانی خصم جانی من است
هیچکس جز من نباشد یار من   یار نیکو طینت غمخوار من
باطن من خوب یاری بود اگر   اینهمه در وی نبودی شور و شر
آخر ای من تو چه طالع داشتی   یک زمانت نیست با بخت آشتی
از چو تو شوریدهٔ آخر چیست سود   در زمانه کاش نقش تو نبود
کیستی تو، این سر پر شور چیست   تو چه ها جوئی در این دوران زیست
تو نداری تاب درد و سوختن   باز داری قصد درد اندوختن
پس چو درد اندوختی افغان کنی   خلق را زین حال خود حیران کنی
چیست آخر، این چنین شیدا چرا   این همه خواهان درد و ماجرا
چشم بگشای و بخود باز آی، هان   که توئی نیز از شمار زندگان
دائماً تنهائی و آوارگی   دائماً حیرانی و بیچارگی
دائماً نالیدن و بگریستن   نیست ای غافل قرار زیستن
حاصل عمر است شادی و خوشی   نه پریشان حالی و محنت کشی
اندکی آسودهٔ شو، بخرام شاد   چند خواهی عمر را برباد داد
چند، چند آخر مصیبت بردنا   لحظهٔ دیگر بباید رفتنا

با چنین اوصاف و حالی که تراست　　گر ملامت ها کند خلقت رواست
ای ملامت گو بیا، وقت است، وقت　　که ملامت دارد این شوریده بخت
گرد آئید و تماشایش کنید　　خنده ها بر حال و روز او زنید
او خود گم کرده است و بیقرار　　ای سر شهری از او پرهیز دار
رفت بیرون مصلحت از دست او　　مشتوی این گفته های پست او
او نداند رسم چه، آداب چیست　　که چگونه بایدش با خلق زیست
او نداند چیست این اوضاع شوم　　این مذاهب، این سیاست، وین رسوم
او نداند هیچ وضع گفتگو　　چونکه حق را باشد اندر جستجو

*
* *

ای بسا کس را که حاجت شد روا　　بخت بد را ای بسا باشد دوا
ای بسا بیچاره را کاندوه و درد　　گردش ایام کم کم محو کرد
جز من شوریده را که چاره نیست　　بایدم تا زنده ام در درد زیست
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم　　عاشقی را لازم آید درد و غم
راست گویند اینکه من دیوانه ام　　در پی اوهام یا افسانه ام
زانکه بر ضد جهان گویم سخن　　یا جهان دیوانه باشد یا که من
بلکه از دیوانگان هم بدترم　　زانکه مردم دیگر و من دیگرم

*
* *

هر چه در عالم نظر میافکنم　　خویش را در شور و شر میافکنم
جنبش دریا، خروش آبها　　پرتو مه، طلعت مهتابها
ریزش باران، سکوت دره ها　　پرش و حیرانی شب پره ها
نالهٔ جغدان و تاریکی کوه　　های های آبشار با شکوه
بانگ مرغان و صدای بالشان　　چونکه میاندیشم از احوالشان

گوئیا هستند با من در سخن — رازها گویند پردرد و محن
گوئیا هر یک مرا زخمی زنند — گوئیا هر یک مرا شیدا کنند
من ندانم چیست در عالم نهان — که مرا هر لحظه ای دارد زیان
آخر این عالم همان ویرانه است — که شما را مأمن است و خانه است
پس چرا آرد شما را خرمی — بهر من آرد همیشه ماتمی
آه! عالم، آتشم هر دم زنی — بی سبب با من چه داری دشمنی
من چه کردم با تو آخر ای پلید — دشمنی بی سبب هرگز که دید
چشم، آخر چند در او بنگری — می نه بینی تو مگر فتنه گری
تیره شو ای چشم یا آسوده باش — کاهی تو با من نبودی، کاهی، کاهی
لیک ای عشق اینهمه از کار تست — سوزش من از ره و رفتار تست
زندگی با تو سراسر ذلت است — غم، همیشه غم، همیشه محنت است
هر چه هست از غم بهم آمیخته است — وان سراسر بر سر من ریخته است
درد عالم در سرم پنهان بود — در هر افغانم هزار افغان بود
نیست درد من ز نوع درد عام — اینچنین دردی کجا گردد تمام
جان من فرسود از این اوهام فرد — دیدی آخر عشق با جانم چه کرد
ای بسا شبها کنار کوهسار — من به تنهائی شدم نالان و زار
سوخته در عشق بی سامان خود — شکوه ها کردم همه از جان خود:
"آخر از من، جان، چه میخواهی، برو — دور شو از جانب من، دور شو
عشق را در خانه ات پرورده ای — خود نمیدانی چه با خود کرده ای
قدرتش دادی و بینائی و زور — تا که در تو ولوله افکند و شور
که ز خانه خواهدت بیرون کند — که اسیر خلق پر افسون کند
که ترا حیران کند در کار خویش — که مطیع و تابع رفتار خویش
هر زمان رنگی بجوید ماجرا — بهر خود خصمی بپروردی چرا
ذلت تو یکسره از کار اوست — باز از خامی چرا خوانیش دوست

گر نگوئی ترک این بدکیش را / خود ز سوز او بسوزی خویش را
چونکه دشمن گشت در خانهٔ قوی / رو که در دم بایدت زانجا روی
بایدت فانی شدن در دست خویش / نه بدست خصم بدکردار و کیش
نیستم شایستهٔ یاری تو / می‌رسد بر من همه خواری تو
رو بجائی کت بدنهائی خرند / بس نوازش ها، حمایت ها کنند
چه شود گر تو رها سازی مرا / رحم بر بیچارگان باشد روا"
گاه جان را عقل بود و هوش بود / ترک این شوریده سر را مینمود
او شده چون سلسله بر گردنم / وه! چه ها باید که از وی بردنم
چند باید باشم اندر سلسله / رفت طاقت، رفت آخر حوصله
من ز مرگ و زندگیم بی نصیب / تا که داد این عشق سوزانم فریب
سوختم تا عشق پر سوز و فتن / کرد دیگرگون من و بنیاد من
سوختم تا دیدهٔ من باز کرد / بر من بیچاره کشف راز کرد
سوختم من، سوختم من، سوختم / گاه راه او نمی آموختم
کی ز جمعیت گریزان میشدم / کی بکار خویش حیران میشدم
کی همیشه با خسانم جنگ بود / باطل و حق گر مرا یکرنگ بود
کی ز خصم حق مرا بودی زیان / گر نبودی عشق حق در من عیان
آفت جان من آخر عشق شد / علت سوزش سراسر عشق شد
هر چه کرد این عشق آتشپاره کرد / عشق را بازیچه نتوان فرض کرد

*
* *

ای دریغا روزگار کودکی / که نمیدیدم از این غمها یکی
فکر سادهٔ، درک کم، اندوه کم / شادمان با کودکان دم میزدم
ای خوشا آن روزگاران، ای خوشا! / یاد باد آن روزگار دلگشا!
گم شد آن ایام، بگذشت آنزمان / خود چه ماند در گذرگاه جهان

بگذرد آب روان جویبار — تازگی و طلعت روز بهار
گریهٔ بیچارهٔ شوریده حال — خندهٔ یاران و دوران وصال
بگذرد ایام عشق و اشتیاق — سوز خاطر، سوز جان، درد فراق
شادمانی ها، خوشیهای غنی — وین تعصب ها و کین و دشمنی
بگذرد درد گدایان ز احتیاج — عهد را زینگونه برگردد مزاج
اینچنین هر شادی و غم بگذرد — جمله بگذشتند، این هم بگذرد
خواه آسان بگذرانم، خواه سخت — بگذرد هم عمر این شوریده بخت
حال، بین مردگان و زندگان — قصه ام این است، ای آیندگان
قصهٔ رنگ پریده آتشی است — در پی یک خاطر محنت کشی است
زینهار از خواندن این قصه ها — که ندارد تاب سوزش جثه ها
بهم آرید و بیندیشید، هان — زانچه از اندوهم آمد بر زبان
پند گیرید از من و از حال من — پیروی خوش نیست از اعمال من
بعد من آرید حال من بیاد
"آفرین بر غفلت جهال باد!"

ورزی

آرزوها

من اگر باد نوبهار شوم — همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی — که بدزدم ز هر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم — بامیدی که بر تو افشانم
گر بیائی بسوی باغ و چمن — سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم — پیش پایت بخاک اندازم
خم کنم سبزه های صحرا را — تا تو آسوده تر نهی پا را

*
* *

گر شوم پرتوی جهان افروز — که کشد چادر شب از سر روز
مشتری گر شوند مهر و مهم — زهره شوید باشک خاک رهم
بکشد ماهتاب بر دوشم — یا کشند اختران در آغوشم
چشم پروین براه من ماند — آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم — تا به برق نگاهت آمیزم
نیمهٔ شب که رفته ای در خواب — تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت — بوسه بر سایه های مژگانت
چون شود صبح با ترانهٔ باد — که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه های گیسویت — خوش برقصیم بر سر و رویت

*
* *

گر شوم ژالهٔ سحرگاهان — که بود چون ستارهٔ تابان
نیمه شب راه بوستان گیرم — درمیان گلی مکان گیرم
گر تو دستی بر او دراز کنی — که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون بناز سوی لبت — غلتم از برگ گل بروی لبت
بر لبت چون یکی حباب شوم
بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

یغمائی

انتظار

بی خبر رفتی و بد کردی تو — دشمنی با من و خود کردی تو
عصر رفتی که بشب آئی باز — آه از وعده‌ات ای مایهٔ ناز

*
* *

بامیدی که ز در باز آئی   دل نهادم بغم تنهائی
خانه تاریک و غم انگیز و خموش   همه اندیشه و اندوه و خروش
در شب از آتش دل پیکر   داغ تر از تن من بستر من

*
* *

شمع تا صبحدم افروخته ماند   حلقهٔ چشم بدر دوخته ماند
آنقدر اشک فشاندم که مپرس
آنقدر بد گذراندم که مپرس

قطعه

ادیب پیشاوری

آینده

زمانه هر نفسی بازیی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
نه هر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
ز دور کاس نخستینه ام فزود خمار مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسن گسسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

بهار

شاعر و ناظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
هست شاعر آن کسی این طرفه مروارید سفت
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

۴

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
کرده در جامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف بنظارگه دزد نگاه
گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش

هرچه ز اهل‌دل و دین رحم طمع داشت ولی
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش

شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود
بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ای شوخ نبودی تو که یکساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشرو چه شد آن گریهٔ تلخت که چنین
خنده را کان نمک ساخته‌ای شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که ندارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن
گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

۳

نعرهٔ ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناک بانگ توپ و نعرهٔ فرماندهان
سخت تر از اوست صوت صاعقه کاندر آید نیم شب از آسمان
هست از آن بسیار هول انگیز تر غرش طوفان بحر بیکران
باشد از غوغای طوفان سخت تر نعره‌های موجش آتش فشان
هست از اینها جمله هول انگیز تر
نعرهٔ یک ملت بی خانمان

پروین اعتصامی ۱

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاع گرانبهاست
نزدیک رفت پیر زنی گوژ پشت و گفت
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

۲

بی پدر

بسر خاک پدر دخترکی
صورت و سینه بناخن میخست
که نه پیوند و نه مادر دارم
کاش روحم بپدر می پیوست
گریه ام بهر پدر نیست که او
مرد و از رنج تهیدستی رست
زان کنم گریه که اندر یم بخت
دام بر هر طرف انداخت گسست
شصت سال آفت این دریا دید
هیچ ماهیش نیفتاد بشست
پدرم مرد ز بی داروئی
و ندرین کوی سه دارو گر هست
دل مسکینم از این غم بگداخت
که طبیبیش ببالین ننشست
سوی همسایه پی نان رفتم
تا مرا دید در خانه ببست
همه دیدند که افتاده ز پای
لیک روزی نگرفتندش دست
آب دادم بپدر چون نان خواست
دیشب از دیدهٔ من آتش جست
هم قبا داشت ثریا هم کفش
دل من بود که ایام شکست
اینهمه بخل چرا کرد مگر
من چه میخواستم از گیتی پست
سیم و زر بود خدائی گر بود
آه از این آدمی دیو پرست

۳

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
دیروز درمیانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت

بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

*
* *

خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس از آنک
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش که آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار در این پهن بارگاه
از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت

۴

فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مرد مرده است روان
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان
زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
چو مهر گر که نمیتافت زن بکوه وجود
نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان
فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود
فرشته بین که بر او طعنه میزند شیطان
اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
بگاهوارهٔ مادر بکودکی بس خفت
سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
چه پهلوان، چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
وظیفهٔ زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست هم ازین، هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادرست میسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت

بجز گسیختگی جامهٔ نکو مردان

توان و توش ره مرد چیست یاری زن

حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان

زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود

طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق

بروز سانحه تیمار خوار و پشتیبان

ز بیش و کم زن دانا نکرد روی ترش

بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان

سمند عمر چو آغاز بدعنانی کرد

گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان

چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا

که داشت میوه ای از باغ علم در دامان

بپوستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش

متاعهاست، بها تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید

فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کسیست زنده که از فضل جامه ای پوشد

نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان

هزار دفتر معنی بما سپرد فلک

تمام را بدریدیم بهر یک عنوان

خرد گشود چو مکتب شدیم ما کودن

هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان

بساط اهرمن خود پرستی و سستی
گر از میان نرود رفته‌ایم ما ز میان

همیشه فرصت ما صرف شد در این معنی
که نرخ جامهٔ بهمان چه بود؟ و کفش فلان

برای جسم خریدیم زیور پندار
برای روح بریدیم جامهٔ خذلان

قماش دکهٔ جان را بعجب پوساندیم
بهر کنار گشودیم بهر تن دکان

نه رفعتست فساد است این رویهٔ فساد
نه عزتست هوان است این عقیدهٔ هوان

نه سبزه‌ایم که روئیم در چر و جوی
نه مرغکیم که باشیم خوش بمشتی دان

چو بگرویم بکرباس خود چه غم داریم
که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران

از آن حریر که بیگانه بود نساجش
هزار بار برازنده‌تر بود خلقان

چه حله ایست گرانتر ز حلیت دانش
چه دیبه ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان

هر آن گروهه که پیچیده شد بدوک خرد
بکارخانهٔ همت حریر گشت و کتان

نه بانو است که خود را بزرگ میشمرد
بگوشوارهٔ و طوق و بیارهٔ مرجان

چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود
ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

۵

صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

برزگری پند بفرزند داد / کای پسر این پیشه پس از من تراست
مدت ما جمله بمحنت گذشت / نوبت خون خوردن و رنج شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است / خرمی مزرعه ز آب و هواست
دانه چو طفلی است در آغوش خاک / روز و شب این طفل بنشو و نماست
میوه دهد شاخ چو گردد درخت / این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی / حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست / از پی مقصود برو تات پاست
هرچه کنی کشت همان بدروی / کار بد و نیک چو کوه و صداست
سبزه بهر جای که روید خوش است / رونق باغ از گل و برگ و گیاست
راستی آموز بسی جو فروش / هست در این کوی که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه / گر که ترا بازوی زور آزماست
سعی کن ای کودک مهد امید / سعی تو بنا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اول نه کار / صاعقه در موسم خرمن بلاست

* * *

گفت چنین کای پدر نیک رای / صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان همه آرام و خواب / قسمت ما درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه / گر حق آنهاست حق ما کجاست

قوت بخوناب جگر میخوریم	روزی ما در دهن اژدهاست
غله نداریم و گه خرمن است	هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را دگران میبرند	زحمت ما زحمت بی مدعاست
از غم باران و گل و برف و سیل	قامت دهقان بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان تهی است	در ده ما بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ	خانهٔ ما کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و ملک جهان	آنچه که ماراست همین بوریاست
همچو منی زادهٔ شاهنشهی است	لیک دو صد وصله مرا بر قباست
رنجبر ار شاه بود وقت شام	باز چو شب روز شود بینواست
خرقهٔ درویش ز درماندگی	گاه لحاف است و زمانی عباست
از چه شهان ملک ستانی کنند	از چه بیک کلبه ترا اکتفاست
پای من از چیست که بی موزه است	در تن تو جامهٔ خلقان چراست
خرمن امسالهٔ ما را که سوخت	از چه در این دهکده قحط و غلاست
در عوض رنج و سزای عمل	آنچه رعیت شنود ناسزاست
چند شود بارکش این و آن	زارع بدبخت مگر چارپاست
کار ضعیفان ز چه بی رونق است	خون فقیران ز چه رو بی بهاست
عدل چه افتاد که منسوخ شد	رحمت و انصاف چرا کیمیاست
آنکه چو ما سوخته از آفتاب	چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست
ز اندهٔ این گنبد آئینه گون	آئینهٔ خاطر ما بی صفاست
آنچه که داریم ز دهر آرزوست	آنچه که بینیم ز گردون جفاست

*
* *

پیر جهاندیده بخندید کاین	قصهٔ زور است نه کار قضاست
مردمی و عدل و مساوات نیست	زان ستم و جور و تعدی رواست

گشته حق کارگران پایمال — بر صفت قله که در آسیاست
هیچکسی پاس نگهدار نیست — این لغت از دفتر امکان جداست
پیش که مظلوم برد داوری — فکر بزرگان همه آز و هوی ست
انجمن آنجا که مجازی بود — گفتهٔ حق را چه ثبات و بقاست
رشوه نه ما را که بقاضی دهیم — خدمت این قوم بروی و ریاست
نبض تهیدست نگیرد طبیب — درد فقیر ای پسرک بی دواست
ما فقرا از همه بیگانه ایم — مرد غنی با همه کس آشناست
بار خود از آب برون میکشد — هرکس اگر پیرو و گر پیشواست
مردم این محکمه اهریمنند — دولت حکام ز غصب و رباست
آنکه سحر حامی شرع است و دین — اشک یتیمانش گه شب غذاست
لاشه خورانند و بآلودگی — پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
خون بسی پیرزنان خورده است — آنکه بچشم من و تو پارساست
خوابگه آنرا که سمور و خز است — کی غم سرمای زمستان ماست
هر که پشیزی بگدائی دهد — در طلب و نیت عمری دعاست

تیره دلان را چه غم از تیرگیست
بی خبران را چه خبر از خداست

۶

گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر ز گل تاجی
بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست

خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزهٔ جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست

*
* *

برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند
مجرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو زآلایش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودکی نمی بینی
بنقش نیک و بد هستیت نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آتشت از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو ایمن بود ز رخنهٔ دیو
هنوز دزد و ریا را سوی تو راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
و لیک تاج شهی گاه هست و گاهی نیست
نه باژبان فسادی نه وامدار هوی
ز خرمن دگران با تو پر کاهی نیست
نرفته‌ای بدبستان عجب و خود بینی
بموکبت ز غرور و هوی سپاهی نیست

ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
بغیر اهرمن نفس هیچ راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
جز آستانهٔ پندار سجده گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر
تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست
شهود محکمهٔ پادشاه دیوانند
ولی بمحضر تو غیر حق گواهی نیست
تو در گذرگه خلق خدا نکندی چاه
برهگذار حیات تو هیچ چاهی نیست
تو نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
در این جریدهٔ تو صفحهٔ سیاهی نیست
بپیش پای تو گر خاک و گر زر است چه فرق
بچشم بی طمعت کوه پر کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هوی ست کشتیبان
غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
کسی که دایهٔ حرصش بگاهواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جد و جهد غرض کیمیای مقصود است
وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

۷

مناظره

شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت
که مناظره یک روز بر سر گذری

* * *

یکی بگفت بآن دیگری تو خون که ای
من اوفتاده ام اینجا ز دست تاجوری

* * *

بگفت من بچکیدم ز پای خارکنی
ز رنج خار که رفتش بپا چو نیشتری

* * *

جواب داد ز یک چشمه ایم هر دو چه غم
چکیده ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
ز ما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
براه سعی و عمل باهم اتفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم ز سر چشمه ای بجوی و جری

*
* *

بخنده گفت جهان من و تو فرق بسی است
توئی ز دست شهی من ز پای کارگری
برای همرهی و اتحاد با چو منی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
ترا بمطبخ شه پخته شد همیشه طعام
مرا بآتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا بملک حقیقت هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی شدم گهری
قضا و حادثه نقش من از جهان نبرد
کدام قطرهٔ خون را بود چنین هنری
درین علامت خونین نهان دو صد دریاست
ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری

*
* *

ز قید بندگی این بستگان شوند آزاد
اگر بشوق رهائی زنند بال و پری
یتیم و بیوه‌زن اینقدر خون دل نخورند
اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری

بحکم ناحق هر سفله خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر پرسشی کند پسری

درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات میزدش تبری

سپهر پیر نمیدوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
بجای او ننشیند بزور ازو بتری

۸

آسایش بزرگان

شنیده اید که آسایش بزرگان چیست — برای خاطر بیچارگان نیاسودن
بکاخ دهر که آلایش است بنیادش — مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن — هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهده از راستی بری نشدن — برای خدمت تن روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار — ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن — دریکه فتنه اش اندر پس است نگشودن

جلی

بوعلی

چهرهٔ تابناک فضل و کمال — چشمهٔ فیض بخش علم و هنر
شجر فضل را بهین شاخه — قلزم علم را ثمین گوهر

بوعلی مرد دانش و بینش — مایهٔ فخر مردم خاور

آنکه انگشت فکرتش بگشود — بس در بسته را بروی بشر

آنکه ننهاد از علو مقام — سر تسلیم در مقابل زر

رنجها دید از شه و شحنه — وز فرومایگان بی مشعر

گاه تکفیر شد گهی تبعید — گاه خائن شد و گهی کافر

کامش از زهر فتنه‌جویان تلخ — چشمش از جهل خشک مغزان تر

همه جا از برای آزارش — بسته یکدنده خودپرست کمر

همه جا دشمنان علم و کمال — در ره او نهاده دام خطر

او در این راه پر ز حادثه بود — کاروان علوم را رهبر

تند معرفت و بنهاد براه — همه جا از کمال خویش اثر

روزگار از شفا و قانونش — بهره‌ور شد چو بوستان ز مطر

طی شد اکنون هزار سال و هنوز — نشده محو یادش از خاطر

منشی روزگار نامش را — تا ابد ثبت کرده در دفتر

هر که در راه خلق گام نهاد

خلق چون جان بگیردش در بر

حمیدی — ۱

روز گذشته

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه

رنگ پریده با رخ چون زعفران گذشت

فرسوده از گرانی باری که میکشید

آهسته همچو مور بکوه گران گذشت

لغزید و نرم رفت و ز رفتن نایستاد
چون شبروی که نیمه شب از کاروان گذشت

در پشتواره اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت

رنگ گل و نشاط جوانی و شور عشق
پنهان نهفته بود و ز صحرا عیان گذشت

میگفت پشتوارهٔ پر مشک و پر گلش
کز نهب گلبن آمد و از گلستان گذشت

چون دگر بچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگر ز غارت سیمین بران گذشت

پر بود دامنش ز ورقهای عمر خلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت

زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود بسختی از آن گذشت

من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
سی سال راه من زد و اندر امان گذشت

بود از فسون او که غم پیریم رسید
هست از فریب او که امید جوان گذشت

دامان او گرفتم و بر داشتم خروش
با سوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت

کای دزد خیره چشم خدا را دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت

عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
آهسته تر که با تو درنگ زمان گذشت

زین پشته های پر گل و سنبل که میبری
بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت

هر جا گلی شکفته خزان دید از تو دید
کز حملهٔ تو مهر نماند و امان گذشت

بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت

طومار عمر خلق چه پیچی بپای جور
سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت

خندید روز و گفت که ما هر دو رهرویم
جنبش ز تیر نیست اگر از کمان گذشت

بر ما گمان هرزگی و رهزنی خطاست
بیچاره آن کسیکه ز ما بدگمان گذشت

ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت

دانا ز راه مرگ نترسد که راه مرگ
پیچید و از دو قید زمان و مکان گذشت

یا از میان هستی جاوید سر کشید
یا در میان نیستی جاودان گذشت

فرخ کسیکه بود و چون من تیرگی زدود
با روشنی بزاد و بدو از میان گذشت

این گفت و جان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زد که روز دگر از جهان گذشت

۲

نشاط غمدیدگان

پرسید ز من مرد حکیمی که بگیتی
در پیش تو شادی ز همه بیش که دیده است
گفتم که بمن گر نستیزد خرد خلق
آنکس که فزون از دگران رنج کشیده است
چو اصل خوشی نیست مگر کم شدن رنج
پس شادی از او نیست که رنجی نچشیده است
پرسید گر اینست چه شد شادی آن خلق
کز فرط الم بوی نشاطی نشنیده است
یک عمر گران در پی این گوهر نایاب
هر گوشه دویده است و بجائی نرسیده است
گفتم که نشاط دل غمدیده شود فاش
آنشب که دل شاد بر آن جامه دریده است
هر قدر شب مرگ شهان تارس و تلخ است
جان دادن درویشان شیرین و رسیده است

۳

در تاریکی

خورشید چون سفینهٔ سرخی کنار کوه   آتش گرفته بود و شکست و فروکشید

آرام رفت دیدهٔ گیتی بخواب ناز — تاریک شب پلاس سیاهی بر او کشید
در تیرگی بچشم شباهنگ شب نشین — چیزی گذشت و ناله ز قعر گلو کشید
شاید بر آرزوی دل خستگان گریست — شاید که ناله بر دل بی آرزو کشید
شاید که دید پیرزنی را که نان نداشت — یا نغمه‌ها بشادی بی گفتگو کشید
درویش خسته را بسر راه سگ نشست — سوری امیر داد و یکیمی سبو کشید
دردی کشید مادری از چشم دختری — دردی دگر دلی ز بت فتنه جو کشید
این تا سحر گریست که دختر گرسنه ماند — وان تا سپیدهٔ بادهٔ برغم عدو کشید
این موی کند و بر سر بیمار مویه کرد — وان بوسه‌کرد و کام‌دل از جعد مو کشید
این جوی خون سترد ز چشم برهنه‌ای — وان سرو را برهنه بدن پای جو کشید
همسایه خورد و سینهٔ تیهو بگربه داد — مانند گربه کودک همسایه بو کشید
چون دید مرغ شب که جهان را چه مایه است — پنهان شدّ و نوای غم از چار سو کشید

جمعی بر آن که دانهٔ طفل یتیم خورد
خلقی بر این که شیون بر مرگ شو کشید

رشید یاسمی

بیی‌ان[1]

بصحرائی گلی رست و بپژمرد — که فصلی سخت بود و خشکسالی
هوا از خشک مغزی همچو دودی — زمین از سخت روئی چون سفالی
غبار آلودهٔ گیتی چون مصافی — دم آغشته افق همچون تعالی
نه باریدی بر او گریان سحابی — نه بگذشتی بر او باد شمالی
قدش کوته شده چون قد طفلی — رخش پرچین شده چون روی زالی
همه برگش ز بی آبی چو فلسی — همه شاخش ز باریکی چو نالی

۱ــ اقتباس از مضامین اروپائی.

نشسته منتظر شاید که ابری / بر او ریزد بلطف اشک زلالی
بر آمد از افق ابری سیه فام / بشرقش بالی و در غرب بالی
تهی مغزش چو شخص مالداری / سیه رویش چو مرد بدفعالی
بغریدی ز کبر و تیره رائی / چو شیری در پی پویان غزالی
چنان کارد بهٔ سوی شهر بندی / بنخوت قرص نانی کوتوالی
چو دید آن ابر را گل بانگ برداشت / که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
شنید این ناله ابر و روی بر تافت / که او را زان سخن آمد ملالی
کجا رحم آورد بالا نشینی / بسختی دیدهٔ صف النعالی
نمی بینی چو درویشی بنالد / چسان خندد بر او صاحب جلالی
سوی مرز دگر آمد از آن دشت / که بد سیراب باغی بی مثالی
در آن جاری ز هر سو جویباری / از آن بالنده هر جانب نهالی
سپهرش کرده هر روزی نگاری / نسیمش داده هر ساعت صقالی
فرو بارید سیلابی بر آن باغ / که بود او را ز شادابی کمالی
بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا
بماند آن ابر نادان را وبالی

رهی معیری

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سرکنی
دوستان را می نیاید الفت و یاری و لیک

گاه بودندی بگیتی استوار و دیرپای

دوستان در دوستی چون دشمنان در دشمنی

صورتگر

دیدهٔ بیدار

در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست

چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد: دوست دوست

بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست

پرنگیرد پردهٔ برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست

نرم نرمک میرسد نزدیک من

گفتمت: پرسم، باد گوید اوست اوست!

فرزاد

۱

خرمن سیاه

چون شعر ترم بشنوی ای یار و شوی شاد

جان و دل هشیار تو از شعر تر من

یادی کن از آن درد که این شعر از او زاد

دردی که سیه کرد جهان در نظر من

یادی کن از آن مرد که این درد از او خاست

دیوی که ز مکر آمد و شد راهبر من

یادی کن از آن زن که مرا خسته جگر دید

وز خبث بزد زخم دگر بر جگر من

*
* *

چون شعر ترم خوانی ای ماه و شود شاد
جان و دل آگاه تو از شعر تر من
یاد آر از آن مردم و دوران که ز بس بخل
بودند همه سنگ و چه رهگذر من
یاد آر از آن ابر که آنقدر نبارید
کاز تشنه لبی سوخت گل و برگ و بر من
یاد آر از آن مهر که از بسکه نتابید
افسرد دل مهر ندیده به بر من

*
* *

گر سایهٔ لطفی بسرم دوست فکندی
چیزی ز سخن برتر بودی اثر من
در گوشهٔ چشمی بمنش باز شدی خوش
صد بار از این خوشتر بودی خبر من
بگذشت همه روز و شبم باطل ز آنروی
جز شعر نشد حاصل شام و سحر من
بی آتش غم دود سخن هیچ نخیزد
نک شعر ترم بین و دل پر شرر من

۲

کاخ ناتمام

اگر چنین گذرد روزگار من دانم — که روز مرگ غم من کدام خواهد بود

غم این بود که تمام است روزگار و لیک — بنای کاخ هنر ناتمام خواهد بود

چه اعتماد که از بعد من دگر کس را — پی تمامی کار اهتمام خواهد بود

کنون زمانه بکام عوام خاص نماست

هنروران را هرگز بکام خواهد بود

۳

بوم شک

کاخ دل بود طربخانهٔ سلطان یقین

مرد سلطان و طربخانهٔ او شد ویران

حالی از کنگره اش بال فشان، خیره نگر

بومشک گوید: ''هان! هان! منم اینک سلطان!''

کاسمی

برادر بی چیز

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه ای

خلقی ستاده اند و هیا هو بپا بود

گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست

گفتند بهر مردن پیر گدا بود

گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او
گفتند بینوا پسر بینوا بود
اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادر بی چیز ما بود

کولی

کوچ

زندگی اش را فشرده در دل کولی — بر سر دوشش گرفته با مچ لاغر
کوچ بر این راه‌های یخ زده دیریست — میکشدش سرگران بجانب خاور
در پی این کاروان مرگ بکندی — پیر و جوان بسپرند راه سراسر
پشت سر او ''سئول'' سوخته ز آتش — بی‌نفس افتاده است و بی کس و یاور
نعش زنی در کنار راه فسرده است — یاد کسان آردش جنازهٔ مادر
خواهر او را برای عیش ربودند — بر سر این ماجرا برفت برادر
در شب باران کنار خندق تاریک — تیر دریدش، شکاف سینه و پیکر
قهقههٔ مرگ آور صدای مسلسل — خندهٔ آن افسران مست مظفر
قامت خم گشتهٔ برادر بیجان — هست هنوزش بچشم خسته برابر
دور بر آن کوه مه گرفتهٔ کمرنگ — میپرد آرام و نرم چند کبوتر
یاد پدر میکند که در پس آن کوه — همره یاران پر غرور و دلاور
در پی صلح بر این ''سپیدهٔ آرام'' — رفته بجنگ سیه دلان فسونگر
راه پدر راه مردمان مبارز — بر سر او میدمد هزاران اختر
میکشد در دلش سیاه گل خشم — میترکد کوره‌ای ز آتش و اخگر
رو بسوی کوه می نهد که سحرگاه — بر ره اهریمنان ببندد معبر
پیش میرود تا امید یخ زده را باز — گرم کند در دهان آتش سنگر

قافلهٔ مرگ میرود بسپاهی   لیک جوان پا نهاده در ره دیگر

*
*   *

راه بپایان نهاده است و جهانی   منتظر برگهای آخر دفتر
از خم هر کوره راه میرسد این بانگ
ای بشریت بسوی زیست بهتر

گلچین معانی

فسانه

گذر کردم از کوی کاغذ فروشان   بهر گوشه بس کاغذ انبار دیدم
وز آنجمله کاغذ بسی دسته دسته   بدست گروهی خریدار دیدم
من از صورت حال با چشم معنی   سرانجام هر یک پدیدار دیدم
یکی را بمکتب درون رقعه رقعه   بسوی عشرخوانی گرفتار دیدم
یکی را بدست وقایع نگاری   نگهبان تاریخ اعصار دیدم
یکی را پی گمرهی بر نبشته   وزو روز روشن شب تار دیدم
یکی را بفکرت ز اندرز و حکمت   سزاوار تهذیب افکار دیدم
یکی را بدشنام آزاد مردان   سیه رو ز دستی سیه کار دیدم
یکی را همه نامهٔ شوق خواندم   یکی را حدیث دل زار دیدم
یکی را ز اندیشهٔ ژاژخائی   سبک قدر همچون خس و خار دیدم
یکی را هم آخر بپندار گلچین   ز گلهای معنی چو گلزار دیدم

*
*   *

فرض کاندر این ماجری هر کسی را   بنوعی گرفتار پندار دیدم
جز افسانه چیزی نبود آنچه گفتم   چه گویم که افسانه بسیار دیدم

لاهوتی

به رومن رولان ۱

بنامه ات وطنم را نوشته ای آزاد
برخ ز دیده ام از شادی آب می آید

من آن مبارز ایرانیم که از وطنم
فقط بیادم قهر و عذاب می آید

کنم چو فکر از آن خلق و آن ستم کانجاست
به دل غم و به تنم اضطراب می آید

در آشیانهٔ سیمرغ لانه دارم و باز
بخاطرم همه پر غراب می آید

جواب نامهٔ من مژدهٔ سعادت بود
نسیم فتح و ظفر زین جواب می آید

ندای صادق تو آن صدای شیپوریست
که در پیش سپه انقلاب می آید

ز نامه ات شدم آنگونه شاد کاین اشعار
بروی صفحه روان همچو آب می آید

سحر بشرق دگر چهچه میزند بلبل
خبر دهد چو شفق کافتاب می آید

۱—Romain Rolland

یغمائی

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه ای دیروز / چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود / گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف / که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارک تحصیلی و اداری را / ردیف و جمع بترتیب سالها کردم
کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود / بپیش روی بر افشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه / بصدر فکر در افتادم و شفا کردم
بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم / بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش / چگونه صرف ببازار ناروا کردم
چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری / بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بود از کار / بکار خویشتن آندم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

مسمط

امیری

شاهد مشروطه

سال نهم است که این ملت بیدار
با خون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت ز پس پرده پدیدار
پوشید بتن خلعت نو سرو و سپیدار
زد شاهد مشروطه صلا از پی دیدار
تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دبیر فلکی لوح و قلم را
بسترد ز دیوان قضا نام ستم را
زد پادشه داد بر افلاک علم را
بنشاند بمهد اندر معشوقهٔ جم را
فرض است بعشاق که این بارهٔ صنم را
فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش
افروخته شد نور بکاشانهٔ درویش
ای باد مزن لطمه بر این شمع و از آن بیش
کز جانوران نیش رسد بر جگر ریش

این جانوران را بشکن بال و پر و نهش
مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طرهٔ پر خم
آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم
آنی تو که از صدق و صفا مردم عالم
اندر کمرت دست ارادت زده محکم
وندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه ز طوفان مکن ای همسفر نوح
شرح غم خود باز ده ای سینهٔ مشروح
طوبی لک یا نفس هنیئا لک یا روح
کاین باب بروح تو ز یزدان شده مفتوح
این است طبیبی که دوای دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال پانزده سال تهمتن است
کامادهٔ دوای دل رنجور غمین است
یسرت بیسار اندر و یمنت به یمین است
هان تخم بر افشان که کشاورز امین است
گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است
بیشک ز زمین روید تخمی که بکارند

کودک بدل مام چو نه ماه بماند
خود را بمقامی که سزد می بکشاند
یا للعجب این کودک اگر می بتواند

خود را پس نه سال از این ورطه رهاند
امید که یزدانش به پیری برساند
نه سالهٔ ما را که چو نه ماهه شمارند

این کودک نه ساله که مشروطه شدش نام
یک لحظه ز خون ریختنش کی بود آرام
کودک نشنیدستم کاندر بغل مام
با خون دل خلق بشوید سر و اندام
آنان که زنند از پی دلجوئی او گام
خون جگر و دل را چون باده گسارند

مشروطه عروسی است که گر چهره نپوشد
هر دیده مر او را پی دیدار بکوشد
مستی که از این دست یکی جرعه بنوشد
دین و خرد و هوش بساقی بفروشد
دیوانهٔ این عشق نصیحت ننیوشد
گر خون دلش روز و شب از دیده ببارند

ای مجلس ملی شه و دیهیم همایون
هستند ترا منتظر مقدم میمون
ایام فراقت ز سه سال آمده افزون
وین خلق فشانند بهجرت ز بصر خون
آنان که شدستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت از این بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خوشت رو
رفتند ز کوی تو بدین سوی و بدانسو
شاگرد مسیحند ولی از دم جادو

فلطیده بخاک اندر و افتاده ز نیرو
انگشت بخایند بدندان که چرا جو
مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یکسره بر کام تو باشد
زهره بفلک نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد
عمر ابدی جرعهٔ از جام تو باشد
سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد
آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

بهار

پند سعدی[1]

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
"شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود"

ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کندت حادثهٔ دور زمان
"خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاک مصراست ولی بر سر فرعون و جنود"

---

۱ — این مسمط که تضمین غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب بمحمد علیشاه و در نکوهش اعمال مستبدانهٔ او در مشهد سروده شده —

ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
"این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود"

بعد از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن
بیخ خود را بهوا و هوس نفس مکن
"قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است بروز موعود"

کشت ملت را کردی ز ستم پاک درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
بجهان دل ز چه بندی پس از این گفت و شنو
"ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو
که محالست در این مرحله امکان خلود"

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
"خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود"

شاه بیدل نشد و کار هبا گشت و هدر
ملت خستهٔ در این مرحله کن فکر دگر

پای امید منه بر در شاه خود سر
''دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود''

شاه خود کیست بدین کبر و منانیت او
تا نکو باشد در بارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او
''کز ثری تا به ثریا به عبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود''

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
بسر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فر خدای متعال
''لیک در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود''

جز خطا کاری از این شاه نمی باید خواست
کانچه ما در او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست
''پند سعدی که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجا آورد الا مسعود''

حمیدی

آفرینهٔ شگفت

خامهٔ افسونگر یزدان بداد   چون بجهان هرچه که بایست داد
پیش خدا لب بستایش گشاد   گفت: نهاد آنچه که باید نهاد
نقش جهان را ز پی دلبری

کار جهان اکنون سامان گرفت   چرخ بجنبید و فلک جان گرفت
چهرهٔ گیتی گفتهٔ یزدان گرفت   نقش خداوندی پایان گرفت
هان بنگر اینهمه صورتگری

پس بجهان روی خداوند کرد   زیر و زبرها نگهی چند کرد
دل بجهانداری خرسند کرد   زانهمه زیبائی لبخند کرد
گفت فری بر تو گلستان فری

گردش زیبندهٔ سیارگان   خیرگی دیدهٔ نظارگان
شادی و غمگینی آوارگان   خندهٔ مستان غم بیچارگان
دل ز کفش برد بافسونگری

عیش هنی دید و گلستان هنی   چرخ بسرمستی و تردامنی
تیرگی آمیخته با روشنی   خلق گذارا و جهان ماندنی
باز نیاسوده کس از داوری

تاخته اندر پی آهو پلنگ   باز بگنجشک نشانداده چنگ
ماهی دریا ز بیم کلنگ   گشته پریشان سر شیران بسنگ
در صف کین با همه مردم دری

زیر شکسته فلک خم شده   دید همه هر چه فراهم شده
عیشی آمیخته با غم شده   شادی و اندوهی درهم شده
کرده بسوری المی همسری

کودکی و شادی و وارستگی   مستی و برنائی و دلبستگی
پیری و درماندگی و خستگی   رسته بشدن زانهمه پیوستگی
موی سیه کردن خاکستری

پس بسر شام و رخ روز دید   قرص مه و مهر دل افروز دید
عشق شرار افکن جانسوز دید   ناوک مژگان جگر دوز دید
دید همه شوخی و خوش منظری

چهرهٔ افروختهٔ دلبران ناز بتان ، غمزهٔ سیمین بران
عشوهٔ گیسوهای پری پیکران شوخی و سرمستی بازیگران
گونهٔ بشکفتهٔ دخت آذری

ابر زمستانی و شبهای سرد آتش خورشید و گل سرخ و زرد
پهنهٔ پیکار بر آوردهٔ گرد غرش پیل افکن مردان مرد
عشق خداوندی و بالا پری

جنبش دریای نه پیدا کنار موج کف آلودهٔ دریا گذار
زندگی و مرگ خزان و بهار زمزمهٔ آب و نوای هزار
تاب و تف مهر و مه خاوری

گور و گوزنان لب جو زده شرب پیاپی را زانو زده
آهوی تازان تکاپو زده خرمی باز به تیهو زده
خندهٔ و سرمستی کبک دری

نور سپیده دم و تابندگی صبح فرح بخش و دم زندگی
شادی جنبنده ز جنبندگی وانهمه زیبائی و زیبندگی
وانهمه جانبخشی و جان پروری

دختر سیمین بر جسته ز خواب گونه ای از بوسهٔ مستی بتاب
برهنه کرده تن چون آفتاب خویشتن افکنده بدامان آب
موی سیه کرده بر او معجری

دور ترک عاشق دلباخته با نگهی خیره بدو ساخته
عشق سرانجام بر او تاخته خویشتن اندر پیش انداخته
تاش ببوسد دو لب شکری

زیر درختی کهن و سایه دار خرم و بشکفته ز بوی بهار
خفته بشادی پسری گلعذار چهره بر افروخته از لعل یار
دختر سیمینه تنی چون پری

*
* *

چشم خدا دید چو برهای خویش   وانهمه زیبنده اثرهای خویش
شاد شد از عشق ثمرهای خویش   مست جهان گشت و هنرهای خویش
خیره ز گشت فلک چنبری

نقش جهان چونکه سزاوار دید   وانهمه اش رونق بازار دید
مست در او دید و هشیوار دید   اشک دی و خندهٔ آزار دید
خواست که این نقش کند دفتری

جست کسی از همه زیبنده تر   نرم تر و تند تر و زنده تر
خود سر و گستاخ تر و بنده تر   شاد و فسرده دل و پاینده تر
تاش دهد معجز پیغمبری

دید کسی درخور این کار نی   شاد و غمین، تند و سبکبار نی
چشم اگر داشت گرفتار نی   مست اگر بود هشیوار نی
نیست بهم بندگی و برتری

بگرفت آنگاه ز هر بنده ای   از هر موجودی و جنبنده ای
سهمی از قسمت زیبنده ای   کرد چنین جمع پراکنده ای
وانهمه آمیخت بدانهوری

حرص از شیر و غرور از پلنگ   نرمی از آب و درشتی ز سنگ
از عقل آرامش و از عشق جنگ   از گل افسون و ز بلبل درنگ
چشم عقاب و نگه سرسری

مستی برنائی و اندوه پیر   کاهلی کودک و جولان شیر
تاب و تف تشنه و دیدار سیر   روحی چو آینه صورت پذیر
فکری چون بحر به پهناوری

سوزش و دلخستگی از مادران   خیرگی و مستی از دختران
روح سبکبال ز بالا پران   کلک فسونکار ز صورتگران
خیرگی چشم ز صورتگری

خامه‌ای از پیکان خونریزتر   دستی از باد سمن بیزتر
نطقی از عشق دلاویزتر   جانی از بحر گهر خیزتر
قلبی از کین و حسادت بری

چون ز جهان اینهمه یزدان گرفت   اندکی از شیطان عصیان گرفت
باهم آمیخته شد جان گرفت   نقشی بروی زد و انسان گرفت
گرم تکاپوی شد و خودسری

چشم چو بگشود گرفتار گشت   هرچه نکو دید خریدار گشت
شیفتهٔ طرهٔ طرار گشت   از گنه و عصیان ناچار گشت
کرد فضولی و زبان آوری

مدعی کار خداوند شد   دلبر و دلداده و دلبند شد
بیجهتی خسته ز لبخند شد   بی سببی خرم و خرسند شد
کرد خداوندی و فرمانبری

گرش بپرسند که کام تو چیست   روی زمین کار مدام تو چیست
حاصل تو چیست پیام تو چیست   یا چه هنر داری و نام تو چیست
گوید: شاعر: — هنرم — شاعری

ایدآل عشقی

تابلوی اول

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندک ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز «اوین»

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمش بفرق آشوب
سپس ز زردی نیمش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پی اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیداب کرد روی زمین

اگرچه قاعدتاً شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبه امشب دگر شبیست سپید
شما بهرچه که خوبست ماه میگوئید
بیا که امشب ما هست و دهر رنگ امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپید تر از فکر های عرفانیست
رفیق روح من آن عشقهای پنهانیست
درون مغزم از افکار خوش چراغانیست
چرا که در شب مه فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نشسته ام ببلندی و پیش چشم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
پر آنسرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید
بجویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یاس و نقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطهٔ تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته های سفید و سیاه ز عیش و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند
نظیر پنبهٔ آتش گرفته می ماند

ز من مپرس که کبکم خروس میخواند
چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند

* مگر کسان چو من مو شکاف و نازک بین

حباب سبز چه رنگست شب ز نور چراغ
نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
ز لا بلای درختان همی گرفت سراغ

کجاست آنکه بیاید، مرا دهد تسکین

*
* *

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانه ای هویدا گشت
قدم بناز چو طاوس بر زمین میهشت
نظر کنان همه سو بیمناک بر در و دشت

چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبیگون
برون فتاده از آن پرده چهرهٔ گلگون
در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون

ز شور عشق نشانها در آن لب نمکین

برسم پوشش دو شهزگان شمرانی
ز حیث جامه نه شهری بد و نه دهقانی

بر او تمام مزایای حسن ارزانی
شبیه تر بفرشته است تا بانسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشست آهسته
بد او چو شاخ گلی روی سبزه ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته
گل ارچه بود شد از سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزئین

فکند زلف ز دو سوی بر جبین سفید
تلالؤ لؤلؤی بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آینه ای در مقابل خورشید
نه هیچ عضو مر او راست در خور تنقید
که هست در خور تمجید و قابل تحسین

نگاه مردمک دیده اش سوی بالاست
عیان ازین حرکت گو توجهش بخداست
و یا در این حرکت چیزی از خدا میخواست
گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظارِ منتظرین

سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی، بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نمود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان) سلام مریم مه پاره (مریم) کیست ایوائی
(جوان) منم نترس عزیز، از چه وقت اینجائی
(مریم) توئی عزیز دلم، به چه دیر میآئی
سپس در آن شب مه، آن شب تماشائی

شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین

دگر بقیهٔ احوال پرسی و آداب
ز ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب
لبش نجنبد و قلبش کند سوال و جواب

برای من بخدا بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه ببرد دست آن مرد
دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوائی که آنشب بدردشان میخورد
نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد

(مریم) هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

(جوان) بخور که نیست به ازاین شراب اندر دهر
(مریم) برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوب است اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن، کم ازین حرفها بزن، ده بیا
بخور عزیز دل من (مریم) نمیخورم و الله

(جوان) بخور تو ابخدا (مریم) نه نمیخورم بخدا

(جوان) بخور بخورده بخور (مریم) ای ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ باده ننگین

(جوان) بخور تصدق بادام چشمهات بخور

فدای آن لب شیرین‌تر از نبات بخور

ترا قسم بتمام مقدسات بخور

ترا قسم بخداوند کائنات بخور

(مریم) پی شراب کم اسم خدا ببر بیدین

(جوان) ترا قسم بدل عاشقان افسرده

بغنچه های سحر ناشکفته پژمرده

بمرگ عاشق نا کام نوجوان مرده

بخور بخور ده بخور نیم جرعه یکخورده

چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین

همی نمود پر از می پیاله را و سپس

همی نهاد بلبهاش، او همی زد پس

دل من از تو چه پنهان، نموده بود هوس

که کاش زین همه اصرار قدر بال مگس

بمن شدی که بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارو را

بزور روی ز دو برد نازنین رو را

نمود بر لب وی آشنای دارو را

خوراند آخر کار آن "نمیخورم گو" را

نه دو پیاله، نه سه، نه چهار، بل چندین

پس از سه چار دقیقه ز روی شنگولی
شروع شد بسخنهای عشق معمولی
"تصدقت بروم به، چقدر مقبولی
تو از تمام دراهای حسن کپسولی

قسم بعشق تو شیرین تری ز ساخالین"

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریک بودن در زندگی آینده
پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشید نعره که امشب بهشت "دربند" است
رسد بآرزویش هر که آرزومند است
دو دست من بسر زلف یار پیوند است
بریز باده بحلقم که دست من بند است

بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت
بهار باده که شکر خدای باید گفت"
ز بعد آنکه مر این نکته چو در را سفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت

بنام شکر پیاپی صدای جین جین جین

از آن ببعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند

بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده بر این را نمیکنم تبیین

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده
بهر کجا نگری گرد نقره پاشیده
بروی سبز چمن آن دو یار خوابیده
مرا ز دیدنشان لذتیست در دیده
چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین

صدای قهقهه کبکی ز کوهسار آید
غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمهٔ سوزناک تار آید
در این میانه صدائی از آن دو یار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبرین

وزان ز جانب "توچال" بادی اندک سرد
که شاخه های درختان از آن تکان میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد
برای شامهٔ ما بوی عشق میآورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم
نگاه دیدهٔ پروین و ماه نا محرم
ستاره ها همه دیدند آسمان ها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

تابلوی دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
هوای «دربند» از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز بپائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
دوان بروی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی‌ام بر فراز سنگی باز
نشسته ام من و از وضع روزگار بفکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر بزیر بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان برق غم سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ
بروی شاخهٔ گل خفته اند بر سر سنگ
تمام درهٔ دربند زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شده ست بیشه پر از بانگ غلغل منکر

نحیف و خشک شده سبزه های نو رسته
کلاغ روی درختان خشک بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطهٔ ییلاق رخت بر بسته

ز کوهپایه همی خرمی نموده سفر

بهار هر چه نشاط آور و خوش و زیباست
بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
همین کتیبهٔ از بیوفائی دنیاست
از این معامله ناپایداریش پیداست

که هر چه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتی ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر گیری اندر این هنگام
بجای آنجای اش اوفتاده است آرام

ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچهٔ پیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم

هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشک همی روی خاک های مزار

ولی عیان بود از آن دو دیدهٔ خونبار
که با زمانه گرفت است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر
بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود، پدر مریم است این آدم
بعید نیست تو نشناسی اش اگر، منهم
گرفته ام همین الساعه زین قضیه خبر
خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان
دو سه دقیقه به پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم تهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر
ازین سوال من آن پیرزن بحرف آمد
که من ز مردم تهران ندیده ام جز بد
ز فرط خشم همیزد بروی خاک لگد
گهی پیاپی سیلی بروی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو چه گشته مگر
جواب داد که ما مردمان شمرانی
ز دست رفتیم آخر ز دست تهرانی
ازین میان یکی آن پیرمرد دهقانی
ببین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همیشه گفت چنین، من که تا بآن هنگام
خبر نبودم کآن مردک سیه ایام
بروی خاک چه کاری همی‌دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

خلاصه آنکه آن پیر زن بیان بنمود
که نام این ناکام مرده مریم بود
چنان بسوخت دلم کز سرم بر آمد دود
همان سپس پی دنبالهٔ سخن بگشود
که این بگور جوان رفته سیه اختر

چراغ روشن دربند بود این مهوش
دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بچاره بود جوان مرده هیجده سالش
قشنگ و با ادب و خانه‌دار و زحمتکش
نصیب خاک شد آن پنجه های پر ز هنر

ندانی آنکه بصورت چقدر بد زیبا
ندانی آنکه بقامت چگونه بد رعنا
کنون که مرده و دادست عمر خود بشما
خلاصه امسال از یک جوان خود آرا
فریب خورد و جوانمرگ گشت و خاک بسر

جوانک فکلی ای بشیطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد

که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستکار و انگشتر

عروسی از تو نمایم به بهترین ترتیب
دو سال طفره زد آن دختر عفیف و نجیب
و لیک اول امسال از او بخورد فریب
چه چاره داشت که او را بد این بلیه نصیب
نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

قریب شش ماه ز آغاز سال نو باهم
بدند گرم و همانا همینکه شد کم کم
بزرگ ز اول پائیز اشکم مریم
بساط عشق دگر زان بعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر، پس چه شد عروسی ما
جواب داد. بدو من ازین عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو "بشهر نو" بنشین
نما تو چندی یک زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهری ننگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بودین
چه میدهند جواب خدای در محشر

میهمانشان پس ازین گفتگو دگر بپرید
دو ماه پائیز این دخترک چها نکشید
همی بخویش بمانند مار می پیچید
خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید

ز شرم قوة طاقت در او نماند دگر

همینکه دید که بر ننگ وی پدر پی برد
غروب تریاک آورد خانه و شب خورد
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خود پدر پیر خویش را آزرد

ز گریه نصفه شد این پیر مرد خون بجگر

همی ننالد و بغضش گرفته است گلو
بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو
بر این قضیهٔ بی عصمتی دختر او

نهان ز خلق مر او را نهد بخاک اندر

فرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجلهٔ مدفن

مگر بمردم تهران خدا دهد کیفر

چه ما که زور نداریم و قادرند آنها
هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما

دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا

که بهر مردم تهران روا نکرد ادا

باختصار نوشتم من اندرین دفتر

فرض تمامی اسرار را بگفت آن زن

پس از شنیدن این جمله‌هاست تاکنون من

نشسته‌ام بتماشای آن سیه مدفن

بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن

چقدر حالت این منظره است حزن آور

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش

نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش

گهی فشاند یک مشت خاک بر سر خویش

گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش

ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان

بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان

نهاد پیر یکی تخت سنگ بر سر آن

سپس بچشم خدا حافظی جاویدان

نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

(پیر مرد) بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم

چه خوب خفته‌ای آرام مریم ای مریم

برستی از غم ایام مریم ای مریم

بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

تابلوی سوم

سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

ز مرگ مریم اینک سه روز بگذشته
سر مزار وی آن پیر مرد سرگشته
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته
من از سیاحت بالای کوه برگشته
بر آن شدم که مگر پیر را دهم تسکین

(من) خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی
حقیقتاً که دلم سوخت از برای شما
(پیر مرد) مگر بگوش شما هم رسید قصهٔ ما
(من) شنیده ام گل عمر تو چیده اند خدا
بخاک تیره سپارد جوانی گلچین

(پیرمرد) درون خاک مرا دختری جوان افتاد
برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد
(من) بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد
خدای داند هر که از او نمایم یاد
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین

بشر مگوی بر این نسل فاسد میمون
بشر نه، افعی بادست و پاست این دد دون
هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون
ببین بشکل بشر آدم آمد است برون
چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین

(پیرمرد) تو زان جوان شده‌ای دشمن بهر او که‌ پست
پسر هزار برابر بتر بود او چه‌ست
از او بترها دیدم من اینکه چیزی نیست
برای ذم پسر سرگذشت من کافیست
اگر که خواهی آگه شوی بیا بنشین

نشستم و بنمود او شروع بر اظهار
(پیرمرد) من اهل کرمانم و اندرآن خجسته‌دیار
قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار
که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب تهران
بشد جوانک جلفی حکومت کرمان
مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان
معاونت بسپرد او بموجب فرمان
ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده
بگفت خانمکی خواهم از تو زیبنده
برو بجوی که جوینده است یابنده
بگفتمش که خود اینکار ناید از بنده
برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردمی من مردم و نه نامردم
بآبروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گردم
من این سخن پی شوخی به پیش آوردم
مرنج از من ازین شوخی و مباش غمین

چو دید آب ز من کرم میتشاید کرد
بهانه اش پس از آن روز گشت با من سرد
پس از دو روزی روزی بهانه ای آورد
مرا بدام فکندند و سخت تا میخورد
زدند بر بدن من چماقهای وزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان
برای من نه دگر رتبه ماند و نی عنوان
ببین شرافت و مردانگی در این دوران
گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

بشهر کرمان بدنام مردهٔ شوئی بود
که بین مردهٔ شوان شسته آبروئی بود
کریه منظار و رسوا و زشتخوئی بود
خلاصه آدم بی شرم و چشم و روئی بود
شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت گفتمش بیجاست
که این عمل نه سزاوار مردمان خداست
باو چو گفت تو گوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البته این وظیفهٔ ماست
من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد
چو سود گشت از او، رفت خواهرش را برد
برای آخر سر نیز همسرش را برد
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد

.. نثار کرد بر او هر چه داشت در خورجین

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد
رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد
خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

ببخت نیک ز نیروی ننگ گشت قرین

بآن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان بمرده شو دادند
تعارفات بر او از هزار سو دادند

قباله هائی از املاک و اسبها با زین

ز من شنو که چسان سخت شد بمن دنیا
زنم ز گرسنگی داد عمر خود بشما
نبود هیچ بجز خاک فرش خانهٔ ما
بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی ای خانهٔ من مسکین

پس از سه سال که بودم بسختی و ذلت
شنیده شد که بتهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت
چو در مذلت من ظلم گشته بد علت

بدم فهامد ازین نغمهٔ عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی ..
بشب کمیته و هر روز پارتی بازی
همیشه نامهٔ شب بهر حاکم اندازی
در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور ز برم جمع جمله معتقدین

مرا بخواست پس آن مرده شوی بی سر و پا
بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا
چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا
مده تو گوش بر این حرفهای پا بهوا

بگفتمش که اگر دیگرم ولی دین

عوض نکردم آئین خویشتن باری
ز بس نمودم در عزم خویش پاداری
شبانه عاقبت آن مرده شوی ادباری
برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه در این شهر کرده ای تفتین

من و دو تن پسرم شب پیاده از کرمان
برون شدیم زمستان سخت یخ بندان
نه توشه‌ای و نه روپوش، مفلس و عریان
چگویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه هام تا نائین

چو ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند
تمام مردم مشروطه خواه آشفتند
چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند
چرا که مردم آنروزه راست میگفتند

نه مثل مردم امروزه بد دل و بیدین

بدون سابقه و آشنائی روشن
باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آن دگر مسکن
خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن

چو داد سر خط مشروطه شه مظفر دین

درست روزی که آن شهریار اعلان داد
شبانه مریم ناکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرگ استبداد
من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد

یکی ز زادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چو دورهٔ فرزند شه مظفر شد
تو خویش دانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق و شه ایجاد کین و کیفر شد
بتوپ بستن مجلس قضیه منجر شد

زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری بشد اعلان
مرا که بیم خطر بود اندر آن دوران

بر آن شدم که بشهری روم شوم پنهان
شدم ز نائین بیرون بجانب تهران
ولی نه از ره نیزار از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم دو روزی چند
ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبسم افکند
چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند
چه کلبه ای که پلاسی نداشت جز سرگین

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت
در آن دو هفته چگویم بمن چه حال گذشت
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت
پس از دو هفته از آنجا یک از رجال گذشت
مرا خلاص نمود آن بزرگ پاک آئین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران
دگر نماند بدانسان و گشت دیگر سان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان
نوید نهضت ستار خان و باقر خان
فکند سخت تزلزل بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها رسید از گیلان
ز وضع شورش و از قتل آقا بالا خان
فتاد غلغله در شهر و حومهٔ تهران
که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت خود او چنان و چنین

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه می پرستیدیم
بسوی رشت شبانه روانه گردیدیم
چهار پنج شبی بین راه خوابیدیم

که تا بخطهٔ گیلان شدیم جایگزین

زجیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ
قبول زر ننمودیم از کمیتهٔ جنگ
که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آنکه پس از عشقهای رنگارنگ

شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تابین

همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند
دو تن جوان من اول بروی خاک افکند
یکی از ایشان بر روی سینه‌ام جان کند
زدند نزد پدر قوطه آن دو تن فرزند

میان خون خود و خاک خطهٔ قزوین

و لیک با همهٔ حس مهر اولادی
چو طفلکانم دادند جان در آن وادی
بطیب خاطر گفتم فدای آزادی
مرا بد از پی مشروطه عشق فرهادی

و لیک حیف که آن تلخ بود نی شیرین

چو دور ری بنمودند شهسواریها
مجاهدین و سپهدار و بختیاریها

گوفت خاتمه عمر سیاه کاریها
وزیر خائن بگربخت با فراریها
پیاده ماند شه و مات شد ازین فرزین

بعد سپهدار اول وزیر صدر پناه
دوباره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه
یکی وزیر شد و آن دگر رئیس سپاه
شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکین

ملی که کنده بدم جان بپای مشروطه
ز پا فتاده بدم از برای مشروطه
بعد دو مهوهٔ عمرم فدای مشروطه
عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شدست حالم این

سپس برفتم هر روز هیئت وزرا
جواب نامهٔ خود را نمودم استدعا
ز بعد شش مه هر روز وعدهٔ فردا
چنین نوشت سپهدار عرض حال شما
بمن رسید و جوابش بشعر گویم هین

"هنوز اول عشق است اضطراب مکن
تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن"
ز من اگر شنوی خویش را خراب مکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن
برو ز راه دگر نان خود نما تأمین

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
برای اینکه پس از آنهمه فداکاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری
چه خواستم من ازین انقلاب ادباری

بغیر شغل قدیمی و رتبهٔ دیرین

زنم برای من از بسکه غصه خورد همی
پس از سه مه تب لازم گرفت و مرد همی
یگانه دختر خود را بمن سپرد همی
همان هم آخر از دست من ببرد همی

کسیکه کام از او بر گرفت بی کابین

دگر نمودم از آنگاه فکر دهقانی
شدم دگر من از آندم بجعد شمرانی
بمن گذشت در اینجا همانکه میدانی
غرض قناعت کردم بشغل بستانی

بسر ببردم در خانهٔ خراب و گلین

چگویمت من ازین انقلاب بد بنیاد
که شد وسیله‌ای از بهر دستهٔ شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد
گر انقلاب بد این زنده باد استبداد

که هر چه بود ـ از این انقلاب بود بهین

ز بعد آنهمه زحمت مرا در این پیری
شد از نتیجهٔ این انقلاب تزویری

نصیب بول زدن روزی از زمین گیری
پی . نکوهش این انقلاب اکبری

شنو حکایت آن مرده شوی دل چرکین

چو توپ بست محمد علی شه مغرور
بکاخ مجلس و زو گشت ملتی مقهور
بشهر کرمان آن مرده شوی بد مأمور
بسی ز ملتیان زنده زنده کرد بگور

ببین که عاقبت آن کهنه مرده شوی لعین

همینکه دید شه از تخت گشت افکنده
هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده
ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
فلان دوله شد آن دل ز آبرو کنده

کنون شده است ز اشراف نامدار مهین

چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه
(من) شناختم چه کس است آن پلید روی سیاه
عجب که خواندم در نامه ای تجدد خواه:
« فلان که هست ز اشراف جدی و آگاه

بحکمرانی شهر فلان شده تعیین !»

(چه سود) مگر که ذهن تو زاین محیط بیگانه است
گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است
همه تمام ادارات مرده شو خانه است
و زین ره است که این کهنه ملک ویرانه است

ز من نمیشنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی
که مرده شوها در پشت میزها بینی
برو بنظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بعدلیه تا بی‌تمیزها بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میزنشین

بپشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست
کسیکه با او همرنگ و بو نباشد نیست
کسیکه همسر و همکار او نباشد نیست
کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست
همی ز بالا بگرفته است تا پائین

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب
چو نیست هیچ در این مملکت حساب و کتاب
کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب
پی محاکمه دعوت شوند پای حساب
بجز سه ماهه زمان مهین ضیاءالدین

در این زمانه هر آنکس گذشت از انصاف
ز هیچ بی شرفی می نکرد استنکاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف
ازین ره است که آن مرده شو شد از اشراف
که مرده شو ببرد این شرافت ننگین

چرا نباید این مملکت ذلیل شود
در انقلاب "سپهدار" چون دخیل شود

رجال دورهٔ او هم از این قبیل شود
یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین

شود زمانی او این مرده شوی از وزرا
عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا
که این زمانهٔ نا اصل و دهر بی سر و پا
زمان موسیٰ گوساله را نمود خدا
ولی نداشت جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست
که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت
باعتقاد من این کائنات بازیچه است
بسیرتم من ازین بچه بازی تکوین

من: کنونکه گشت میرهن بمن که حال تو چیست
بعمر سفله از این بیش اتصال تو چیست
دگر ز ماندن در این جهان خیال تو چیست
بقول مردم امروزه ایدآل تو چیست
ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفهین

(پیر مرد) کنونکه دم زدی از ایدآل گویم راست
برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست
که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست
مرا ولیک یکی ایدآل در دنیاست
که سالها پی وصلش نشسته ام بکمین

مراست مد نظر مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب آنسان دو چشم پر نورش

که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش بجنبش آمد چون
زبان نبود، بد آن سرخ گوشت برق خون
بشد سپس سخنانی از آن دهان بیرون
که دیدم آتیهٔ سر زمین افریدون

بود سراسر یک قطعه آتش خونین

ز ایدآل خود او چیزها نمود اظهار
از آن میان بشد این جمله‌ها بسی تکرار
در این محیط چو من بینوا بود بسیار
که دیده اند چو من ظلم و زور و رنج و فشار

که دیده اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر که را که ببینی یک آرزو دارد
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد

شود که گردد یک روز روز کیفر و کین

چو خوب روی آنروز روز کشتار است
گر آن زمان برسد مرده شوی بسیار است

حوالهٔ همهٔ این رجال بر دار است
برای خائن چوب و طناب در کار است
سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد
که نیز ملت با ظلم رو برو گردد
بخائنین زمین آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد
بسیط خاک ز خون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها بر فراز دار روند
رئیس نظمیه ها سوی آن دیار روند
کفیل مالیه ها زنده در مزار روند
وزیر خارجه ها از جهان کنار روند
که تا نماند از ایشان نشان بروی زمین

بساط بی شرفی زان سپس خورد برهم
رسد بکیفر خود نیز قاتل مریم
سپس چو گشت خریدار مرده شریان کم
دگر نماند در این ملک ازین قبیل آدم
همی شود دگر ایران زمین بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود
شرف به اشرفی و سکه های زر نبود
شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود
شرف بداشتن قصر معتبر نبود
شرف نه هست درشکه نه چرخهای رزین

همی نگردد آباد این محیط خراب
اگر نگردد از خون خائنین سیراب
گمان مدار که این حرفهاست نقش بر آب
یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

در آخر ای پدر انقلاب را آئین

گرفتم آنکه نباشد مرا ازین پس زیست
بماند از من این فکر؛ پس مرا غم چیست
چرا که فکر چومن صدمه دیده ای مسریست
چو گشت مسری فکری زمانه ول کن نیست

سر مرا نهد آخر بروی یک بالین

۲

عید نوروز

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که شب عید حمل خویش بگردون آراست

سال بگذشته بعد ظرف زمانش لبریز
ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز
در کف سال نو آینده اسرار آمیز
همچو مرغی بنوائی خشن و لحن ستیز

بنشسته است بدام فلک و نغمه سراست

من ببام اندر و گوشم بفغان بومی است
در عجب سخت که امشب چه شب مغمومی است
این شب عید مبارک چه شب مشئومی است
دهر مبهوت، چه آیندهٔ نامعلومی است
چرخ یک پردهٔ نقاشی از آثار بلاست

ناگه از خانهٔ همسایه یکی نالهٔ زار
در فضا بر شد و بر گوش من افتادش گذار
باری این نالهٔ لرزان شده از باد بهار
باشد از دخترکی کز همه عالم یکبار
چهرهٔ دلبری از چهرهٔ او جلوه نماست

رخ سیمین ورا پنجهٔ غم بفشرده
آنچنان کاین گل نوگل شده را پژمرده
با لباسی سیه و حالتی بس افسرده
اشک ریزان چو یکی دختر مادر مرده
اشک گه پاک کند دستش و گه سوی خداست

گفتم ایدخت مهین مملکت جمشیدی
عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی
سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی
عید گیرند همه، از چه غمین در عیدی
پس از این حرف بر آشفت و سبک از جا خاست

بر رخش وضعیت حال دگرگون آمد
گوئی این حرف خراشیدش دل و خون آمد

چه ز بس آه از آن سینهٔ محزون آمد
بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد

گفت رو عید مگو، عید چه، این عید عزاست

عید بگرفتن امساله در این ویرانه
نبود مورد طعن خودی و بیگانه
عید که، عید کجا، عید چه، ای دیوانه
خانه داران را عید است، تو را کو خانه

رو مگو عید، که این عید که و عید کجاست

ملتی را که چنان جرأت و طاقت نبود
که بعکس گوید کذب تو صداقت نبود
پی حفظ وطن خویش لیاقت نبود
عید بگرفتن این قوم حماقت نبود

عید نی در خور یک ملت محکوم فناست

تو کم ای هموطن از موسوی بی وطنی
او شد آزاد تو را تازه بگردن رسنی
هست هان جامهٔ عید چو تویی و چو منی
بهر من رخت عزا، بهر تو خونین کفنی

هست زیبندهٔ من این و تو را آن زیباست

بن این خانه رسید است بر آب این عید است
وندر این خانه خرابی همه خواب این عید است
ناید اعداد خرابی بحساب این عید است
خانهٔ خود نگر ای خانه خراب این عید است

بعزا صاحب این عید نک از دست شماست

هست از دست شما پاک روانش بعذاب
خانه تان یکسره ویرانه شد ای خانه خراب
چون بدین جا برسید از سر برداشت نقاب
گفت اینت بسر و کرد سوی من پرتاب
که نه مردی، کله مردی بر مرد سزاست

گفتم ای بانو این ملت قرنیست درست
زیردست است، مراچیست گنه، گفت ای سست
زیردستی و زبردستی تو در کف تست
دست بسته نشد آن مرد که دست از جان شست
هرگز از دست نرفت آنکه زبردستی خواست

آخر ای مردان او تا بسلامت مردید
این رذالت چه بود بر سر ما آوردید
زین سخن دیدهٔ من تیره جهان را بردید
وین سخن کارگر اندر دل گردون گردید
منقلب گشت هوا سخت نسیمی برخاست

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد
کاین چه بد بر سرت ای ملک مه آباد آمد
من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار در آن خانه بفریاد آمد
وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه از خاک بر آ، ملک تو این بود ببین
حال این ملک بعهد تو چنین بود ببین

خطهٔ پاک تو ویرانه زمین بود بهمن
قصر شیرین تو این جغد نشین بود بهمن
بیستونی ز تو ای شه فقط اینک برپاست

همهٔ دار و ندار تو بتاراج رسید
کار ملک تو در این دورهٔ بحراج رسید
در خور تاج سرت از همه جا باج رسید
سر بر آور چه بهمن بر سر آن تاج رسید
نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیداست

زینهمه شکوه چه گویم که دل من خون شد
اشک خونین دل من ز افق افزون شد
نقش دلبر بدل از خون دلم گلگون شد
حاصل اینهمه خون دلم این مضمون شد
عید که، عید کجا، عید چه، این عید عزاست

لاهوتی

ایران من

بشنو آواز مرا از دور ای جانان من
ای گرامی تر ز چشمان خوبتر از جان من
اولین الهام بخش و آخرین پیمان من
کشور پیر من اما پیر عالیشان من
طبع من، تاریخ من، ایمان من—ایران من

من جدا افتاده از پیش تو فرزند توام
لیک روحاً پای بند مهر و پیوند توام

دایماً گویا که در آغوش دلبند توام
واله بگذشتهٔ بی مثل و مانند توام
مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توام

آرزومندم که تابد اختر فرخنده ات
در عمل آید دوباره روح دایم زنده ات
بهتر از بگذشته باشد حالت و آینده ات
نور پاشاند بدنیا دانش رخشنده ات
پس تو هم عرض حقیقت بشنو از این بنده ات

بشنو از من تهمت فاشیسم را باور مکن
گوش بر افسانهٔ دزدان اغواگر مکن
یک نفس هم تکیه بر این سهل مرگ آور مکن
ره باین طاعون مده، خاک فنا بر سر مکن
با برادرهای روس اخلاص را کمتر مکن

تو بدان روسیهٔ این دورهٔ ملک پیش نیست
روس شورائی فقط در فکر نفع خویش نیست
صاحب نوش است او، قوم لعین را نیش نیست
دوستانهرا ز کید دشمنان تشویش نیست
بهتر از او رنجبرهای جهان را خویش نیست

بی سبب نبود که مهر دل بروسان میدهم
در وفاداری بآنها قول و پیمان میدهم
گر شود لازم برای فتحشان جان میدهم
جان بآنها داده پیروزی بایران میدهم
یاری از بهر نجات نوع انسان میدهم

آخر از برج سوت بخت پهر تابنده شد
بیخ ظلم از شهی یک روی زمین بر کنده شد
همزبان و همدل تو تاجیکستان زنده شد
شان فردوسی در این خرم زمین پاینده شد

بیرق آهنگر ضحاک کش رخشنده شد

تو همان هستی که بار ظلم پیرت کرده بود
حرص شاهان و جهانگیران فقیرت کرده بود
بند قرض و عهد مجبوری اسیرت کرده بود
بد نهان زنجیر اما دستگیرت کرده بود

پیش چشم عالم این حالت حقیرت کرده بود

کی رسید آن وقت جان کندن بفریادت — لنین
کی بضد ظالمان آمد بامدادت — لنین
کی ز قرض ریشه کن بنمود آزادت — لنین
کی از آن حال خرابی کرد آبادت — لنین

کی حقوق زندگی مستقل دادت — لنین

وین زمان اهل جماهیر سوت یار تو اند
چون برادر روسهای نو مددکار تو اند
هر غمی باشد تورا، دلسوز و غمخوار تو اند
رهگشای زندگی، دور افکن بار تو اند

لیک فاشیستان بره چاه تو و خار تو اند

هیتلر آن دیویست کاتش زد گلستان تورا
کرد خالی کیسه و انبار و انبان تورا

سوی برلین برد با حیلت همه نان ترا
خواست دشت جنگ سازد شهر و بستان ترا
بندهٔ آلمان کند پیر و جوانان ترا

از فریب او فرامد اعتبار کار تو
راه دیگر او نپوید جز رهٔ آزار تو
نیست میکرد از جهان این پیشرف آثار تو
لیک جنبش کرد ناگه طالع بیدار تو

دست جانبخش ستالین شد در آندم یار تو

تا نسازد بر تو هیتلر شام تیرهٔ روز را
برد استالین بکار عقل جهان افروز را
راند سوی دشمن تو ارتش پیروز را
توپ غران، بمب سوزان، ناوک دلدوز را

دور کرد از خاک تو فاشیسم عالمسوز را

تو قوی تر نیستی از شانزدهٔ ملک فرنگ
بین چه سان از خون خلق آنجا زمین را کرده رنگ
بین چه سان بر گردن آنها نهاده پالهنگ
ارتش سرخ ار نمی آمد بیاری بیدرنگ

با تو هم میکرد این را هیتلر بی نام و ننگ

با همه خلق جهان فاشیسم را کین است و بس
رد پایش هر کجا رفته است رنگین است و بس
نیم دنیا از فسادش زار و مسکین است و بس
هر کسی با این بلا راضی است، ننگین است و بس

کند باید بیخ فاشیستان، نجات این است و بس

ای میهن میهن جوان با دفع این شر میشوی
دم بدم، بی شبهه، در هر ساحه بهتر میشوی
در ترقی با زمان خود برابر میشوی
مستقل و بی خطر در بحر و در بر میشوی
بهش از این فخر من، ای محبوبه مادر، میشوی

ترکیب بند

امیری

حشرات الارض بهارستان

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض
از لانه برون آئید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم و دندان قرض
وازاد خلایق را دانید همچون فرض
وقت است که هر موری سیمرغ نشان گردد
وز باد بهاری مست چون باده کشان گردد

وقت است که بجهد زین دجال بجساسه
کودم بکشوک آید در خانهٔ چلپاسه
مسکین کشفانرا سر بیرون شود از کاسه
زنبور نر و ماده چون جعفر و عباسه
باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت
بازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوک سنانرا تیز ای عقرب جراره
زهر از بن دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشهٔ بیچاره
وز گربه همی پرهیز ای موش ستمکاره
ای خرمگس میار بر گو بملخ لبیک
هان ای شپش خونخوار کن هم‌نفسی با کیک

ای رشک بزن خیمه در زیر سبیل و ریش
در طرهٔ کدبانو، زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم براه خویش
موی سگ و بال مرغ، کرک بز و پشم میش

ای کارتنه برتن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگشود کش صد پرده ز بیراهه

هان ای جعل بیمار بگریز ز بوی مشک
کز بهر زکام تو خرخانه پر است از پشک
در ریش امام شهر سجاده فکن ای رشک
ای مار بیا در بام تا صید کنی گنجشک

ای شب پره جولان زن ای سرسره غوغا کن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشا کن

ای عمه رتیلا خیز با چستی و چالاکی
کن پنجهٔ خود را تیز چون تیغچی دلاکی
در زیر نمد تا چند ای جوجهٔ خرخاکی
رو می پلکی با خویش چون مردم تریاکی

گر نه صدفی باری همجنس خراطین شو
ورنه ملکی آخر در جرگ شیاطین شو

ای جانور شش پا شادی که رئیسی تو
فرمان ده امت را خود نفس نفیسی تو
با مهر ندیمی تو با خواجه انیسی تو
منشور نگاری تو، توقیع نویسی تو

زین روی خلایق را خون می مکی از شریان
لخت جگر درویش شد زاتش تو بریان

در مسند دستوری صدرالوزرائی تو
هنگام سلحشوری شیخ الامرائی تو
در ژاژ و منچوری مجدالسفرائی تو
در فضل بمشهوری تاج الشعرائی تو

هستی همه چیز اما در دیدهٔ من هیچی
چون طرهٔ مهرویان چین و شکن و پیچی

ای آنکه بزعم خویش تو دلبر و طنازی
با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره در چرخ به پروازی
بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که از آن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همهمه می بینم
وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
در هر گذرستان گرد همچون رمه می بینم
وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه ز شما در بست قلعه ز شما شش دانک
اندوخته در صندوق سرمایه نهان در بانک

تا چند همی تازد اندر طلب توشه
خرچنگ بخواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تهر سقف سن در شکم خوشه
موشان ز پی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهد بود پیوسته روان در جو
این سرو نخواهد ماند همواره جوان در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود
سوراخ شما تاریک چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود
از جان شما تا تن هفتاد و دو فرسخ بود

امروز تفضل کرد آن مالک یوم الدین
شد قالبتان زنده از نفخهٔ فروردین

دیروز کجا بودید امروز کجا هستید
از کام که دلخواهید از جام که سرمستید
بر بام که دستک زن در دام که پا بستید
هرچند بزعم خود عیار و زبردستید

همواره شما را زور در پنجه و ساعد نیست
بالله دو سه روزی بیش اقبال مساعد نیست

فرداست که بگریزید در است خر و استر
وز باد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایهٔ بیدستر
وندر شرج پیلان پشه فکند بستر

آن مورچهٔ پردار از طاق و طرنب افتد
بالنده ز بالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب ننه مولودی با مادر معصومه
گفتا که در این ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون شده جرثومه
میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هر مکروب کن چارهٔ این مکرب
کو دیده نخواهد شد بی آلت مکرسکپ

بهار ۱

ما و سر زلف[۱]

اندر این شهر پدید آمده مادامی چند
بسته بر پای دل خستهٔ ما دامی چند
گشته ایام بکام دل ناکامی چند
بعد از این ما و سر زلف گل اندامی چند
فتنه در شهر فزونست ، بما کاری نیست
رایت امن نگونست ، بما کاری نیست

ما چه دانیم که دشمن بگناهان چه کرد
یا عدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس از دزد و دغل ناله و بیداد چه کرد
ما بر آنیم که آن لعبت نوشاد چه کرد
ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
بجهنم شرف دولتی و فامیلی

سر ظهر است، دهن خشک و کسالت بسیار
کارها ماند بعصر ای بت شیرین گفتار
ای پسر سفره بینداز که شد وقت نهار
راستی عصر بنا بود سواری و شکار

۱ـ در سال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پر شور و فعال حزب دموکرات مشهد مراقب اعمال و رفتار مأمورین دولت بودند و کوچکترین غفلت و تسامح آنان را در اصلاح امور ملت با شدید ترین انتقاد دنبال میکردند این ترکیب بند بمناسبت عدم رضایت مردم از نایب الحکومهٔ مشهد و رئیس کابینهٔ او که در آن ایام با یک خانم اسرائیلی معاشقه داشتند گفته شده و در روزنامهٔ نوبهار خراسان انتشار یافت ـ

احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف بیاران بگشاید خانم

حالیا وقت نداریم بدیدار و سلام
آنچه راپورت رسیده است بماند تا شام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام
زود باشید که تنهاست در آنجا مادام

برویم آنجا تا چند باطی بخریم
آبجو نیز در آنجا دو سه بطری بخوریم

آن کراوات که من بستم با آن صافی
نپسندیدش مادام ز بی انصافی
هر چه اصرار نمودم ز مزخرف بافی
هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی

که چرا بر من بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر ز جوانان فرنگ

چون فکل از سمت سینه فکارم خانم
چون کراوات گره خورده بکارم خانم
من فکل بند و کراوات گذارم خانم
من که مسئول توام باک ندارم خانم

که من از دولت خود نیز مواجب دارم
چه مواجب، که همان مهر تو دارم

من که از مدرسهٔ خارجه دیپلم دارم
از لب لعل تو امید تبسم دارم

با نگاه تو کجا چشم بمردم دارم
گر همه شهر بدانند که من دم دارم

فخرم اینست که دم دارم و در دام تو ام
دشمن نوع خود و عاشق بدنام تو ام

من چه دانم که خراسان چه و این شور و شرش
یا چه شد حالت سرحد و چه آمد بسرش
آنکه شد محو تو، از خویش نباشد خبرش
گر وطن ز میان رفت، بگور پدرش

من تورا دیدم و از غیر تو پوشیدم چشم
با سر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم

ای بت سنگدل، ای خانم زیبای ملوس
سخت زیبندهٔ آغوشی و شایستهٔ بوس
تا توئی در بر من نیست مرا جای فسوس
انگلیس ار فکند شورش و گر آید روس

تو یقین‌دان که مرا یک سر موئی غم نیست
گر بایران نبود جای دگر، جا کم نیست

نوبهارا، چقدر خیره و رک حرف زنی
سخت بد مسلک و غوغا گر و شورش فکنی
تا یکی موی دماغ من و امثال منی
چند اندر پی اصلاح امور وطنی

گر وطن در دم نزع است، برادر بتوچه
تو که غمخوار وطن نیستی، آخر بتوچه

۲

من با کیم!

ای سفیهان بهر خود هم اندکی غوغا کنید
حال خود را دیده وا غوثا و واویلا کنید
کیسه های خالی خود را دهید آخر تکان
پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید
تا بکی با این لباس ژنده میریزید اشک
یا جوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید
کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند
پیش ظالم پافشاری یکه و تنها کنید
خانه‌هاتان شد خراب اما صداهاتان گرفت
آخر ای خانه خرابان لا اقل نجوا کنید
انتظار از مجلس و از شیخ و از ملا های شهر
کار بیهوده است، خود را حاضر دعوا کنید
خود کشی باشد قمه بر سر زدن، آن تیغ تیز
بر سر دشمن زنید و خویش را احیا کنید
این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به
دکه بر بندید و مشت ظالمانرا وا کنید
ای جوانان مدارس، بی سوادان حاکمند
این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید
ای رفیقان اداری، رفت قانون زیر پای
حفظ قانون را قیامی سخت و پا بر جا کنید

ای دیانت پیشگان، دین رفت و دنیا نیز رفت
چشم پوشی بعد از این از دین و از دنیا کنید
چشمهاتان روشن ای مشروطه خواهان قدیم
هی بضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید
کشور دارا لگدکوب سمند جور شد
راستی فکری برای کشور دارا کنید
چونکه ننهادید بر قانون و بر خویش احترام
مستبدین از شما یک یک کشیدند انتقام
رفته حس مردمی از مرد و زن، من با کیم
نیست گوشی تا نیوشد این سخن، من با کیم
بیست سال افزون زدم داد وطن نشنید کس
تازه از نو میزنم داد وطن، من با کیم
همچو بلبل گر هزار آوا بر آرم، چونکه هست
گوشها بر نغمهٔ زاغ و زغن، من با کیم
هی علی و هی حسین و هی حسن گویم، چو نیست
نی علی و نی حسین و نی حسن، من با کیم
گاه گویم کز مهین مؤتمن جویم علاج
چون نمی بینم مهین مؤتمن، من با کیم
میزنم در انجمن فریاد واویلا و لیک
پنبه دارد گوش اهل انجمن، من با کیم
خلق ایران دسته ای دزدند و بیدین، دسته ای
سینه زن، زنجیر زن، قداره زن، من با کیم
گویم این قداره را بر گردن ظالم بزن
لیک شیطان گویدش بر خود بزن، من با کیم

گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او

هی زند زنجیر را بر خویشتن، من با کیم

گویم ای نادان بظلم ظالمان گردن منه

او بخارد گردن و ریش و ذقن، من با کیم

گویمش باید بپوشانی کفن بر دشمنان

باز میپوشد به عاشورا کفن، من با کیم

گویم ای واعظ دهانت را لئیمان دوختند

او همی بلعد ز بیم آب دهن، من با کیم

گویم ای آخوند خوردند این شپشها خون تو

او شپش میجوید اندر پیرهن، من با کیم

گویمش دین رفت از کف، گوید این باشد دلیل

بر ظهور مهدی صاحب زمن، من با کیم

گویم ای کلاش آخر این گدائی تا بکی

گویدم چیزی به نذر پنج تن، من با کیم

پس همان بهتر که لب بر بندم از گفت و شنید

مستمع چون نیست باری، خامشی باید گزید

لاهوتی ا

کودکان قالیباف ایران

بشنو ای محو این قالی نازنین   بانگ بافنده از تار و پودش چنین

”سن ما شش بود یا کمی بیش ازین   تا بدست آید این قالی دلنشین

شد خزان رشد ما، شد کمان پشت ما

خون دل میچکد از سر انگشت ما

سرخی رنگش از خون هر فرد ماست   زردیش عکسی از چهرهٔ زرد ماست
هر کبودی بر آن آیت درد ماست   نقش ضربت بر این پیکر سرد ماست

خصم ما چون بر این فرش پا مینهد
پای خود بر سر عمر ما مینهد

«شش سیه، نه سفید، ارغوانی چهار»   دل از این نعرهٔ یک نسق در فشار
در سه چالهٔ ما کور و مسلول و زار   راهمان از سه چاله‌ها تا مزار

سوری و خنده و بازی دلپسند
پیش ما کودکان حرف بی معنی اند؟

هر که خواهد به وی کامرانی رسد   کودک او به سن جوانی رسد
بر وی از میهنش مهربانی رسد   گو به امداد این ناتوانی رسد

تا نگردیده این نسل نورس تلف
دست یاری دهد هر که دارد شرف

۲

بانگ ایران کهن

مو سفیدی پهلوان   پهلوان جاودان
عقل او عقل کهن   زور او زور جوان
فخر او علم و عمل   نام او زیب جهان

رهزنی در خواب بست
ناگهانش پا و دست

دیده را چون وا نمود   چند بندی را گشود
کرد از جا نیم خیز   پهلوان، اما چه سود
سخت‌تر خصم محیل   دست او را بست زود

باز آن مرد دلیر
ماند مغلوب و اسیر
زیر زنجیر سیاه عمر او میشد تباه
چهره‌اش رنگین ز اشک سینه‌اش سنگین ز آه
عاقبت باد شمال سوی او بگشود راه
بوی خوش بر وی رساند
روح نو بر وی دماند
او ز خواب اکنون پرید بانگ آزادی شنید
از خلال ابر ظلم پرتو خورشید دید
زود می بینی که او بندها را بر درید
شد رها از بندگی
رام او شد زندگی
میرسد هر دم بگوش بانگ پرشور و خروش
روح از آن گیرد نشاط دل از آن آید بجوش
صلح از آن آید بحرف جنگ از آن گردد خموش
این صدا خصم افکن است
غرش خلق من است
ضد ظلم ظالمان با همه خلق جهان
خلق من شد همصدا بهر کار و بهر نان
بهر آبادی و علم بهر بخت کودکان
یاوری با یکدگر
صلح در بین بشر
صلح آن جوید که کرد با جهانگیران نبرد

صلح تنها با سخن کی بدست آورده مرد
کی اثر دارد بخصم آه گرم و اشک سرد
صلح را بخشد ظفر
رزم همدست بشر

خلق من راهش نکوست عاقل است او، صلحدوست
— مرده بادا جنگ و کین وانکه جنگ و کینه جوست
زنده بادا صلح و کار — بشنوید این بانگ اوست
بانگ ایران کهن
فخر من، امید من

ترجیع بند

بهار ۱

الحمد لله

می ده که طی شد دوران جانکاه   آسوده شد ملک، الملک لله
شد شاه نو را اقبال همراه   کوس شهی کوفت بر رغم بدخواه
شد صبح طالع، طی شد شبانگاه
الحمد لله ، الحمد لله

یک چند ما را غم رهنمون شد   جان یار غم گشت، دل غرق خون شد
مام وطن را رخ نیلگون شد   و امروز دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه
الحمد لله ، الحمد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم   با خاک و با خون آلوده گشتیم
زیر پی خصم بیهوده گشتیم   و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم، از کید بدخواه
الحمد لله ، الحمد لله

آنانکه ما را کشتند و بستند   قلب وطن را از کینه خستند
از کج نهادی پیمان شکستند   از چنگ ملت آخر نجستند
از حضرت شیخ[1] تا حضرت شاه
الحمد لله ، الحمد لله

---

۱ ــ مراد شیخ فضل الله نوری است که بدست آزادیخواهان بدار آویخته شد.

آنانکه با جور منسوب گشتند — در پیکر ملک میکروب گشتند
آخر بملت مغضوب گشتند — از ساحت ملک جاروب گشتند
پیران جاهل، شیخان گمراه
الحمد لله، الحمد لله

چون که خدا دید جور شهان را — از جا بر انگیخت ستار خان را
سد ستم ساخت آن مرزبان را — تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد لله، الحمد لله

پس مستبدین لختی چپیدند — گفتند لختی، لختی شنیدند
ناگه ز هر سو شیران رسیدند — آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمد لله، الحمد لله

یک سو سپهدار شد فتنه را سد — یک سو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل آمد ز یک حد — بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمد لله، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری — گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسو فراری — در کنج غم گشت دشمن حصاری
شد کار ملت بر طرز دلخواه
الحمد لله، الحمد لله

بدخواه دین را سد مکین بود — لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش بسر شد پاداشش این بود — دشمن که با میهن دایم قرین بود
اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد لله، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا   سردار اسعد پاینده بادا

صمصام ایران برنده بادا   ضرغام دین را دل زنده بادا

کاینان از ایشان بدخواه در چاه

الحمد لله ، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار   تبریزیان را یزدان نگهدار

سالارشان را نیکو بود کار   احرار را نیز دل باد بیدار

تا جمله گویند با جان آگاه

الحمد لله ، الحمد لله

۲

اتحاد اسلام

چند گوئی چرا مانده ویران   هند و افغان و خوارزم و ایران

چند گوئی چرا جسته مأوا   خرس پتیاره بر جای شیران

چند گوئی چرا روز حاجت   مانده از کار دست دلیران

چند گوئی چرا ما اسیریم   زانکه آزادی ما اسیران

جنبش و دوستی و وداد است

روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملک و ناموس و مذهب   چار چیز است در ما مرکب

ثروت و ملک و ناموس ما را   برده این اختلافات مذهب

اختلافات مذهب در اسلام   روز ما را سیه کرده چون شب

عزت ما بدو چیز بسته است   اتحاد اول و بعد مکتب

کاین دو ، اول طریق رشاد است

روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگردد   خصم غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است   خود پرستار گردد نگردد
و آنکه صد بیوفائی بما کرد   او وفادار گردد نگردد
زین خرابی که در کار ما هست   سخت تر کار گردد نگردد
زین سبب چاره صلح و سداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران   تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هویت دو اما بدین یک   مختلف تن ولی متحد جان
جملگی پیرو دین احمد   جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگوید به طعنه   مؤمنی نالد اندر بدخشان
آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق خواهی و حق گذاریست   روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر   بر تو و او و ما جمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام   کاین سخن ها ز دشمن شعاری است
چار یار نبی صلح بودند   زین سبب جنگ ما و تو خواری است
تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

۳

امان از من و تو!

هیچ دانی که چه کردیم بمادر من و تو
یا چه کردیم بهم، جان برادر من و تو

سعی کردیم بویرانی کشور من و تو
دو که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو
هر دو مان مایهٔ ننگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

از همان اول ما و تو بهم رنگ زدیم
وز سر جهل بهم حیله و نیرنگ زدیم
سنگ برداشته بر کلهٔ هم سنگ زدیم
گاه تریاک کشیدیم و گهی بنگ زدیم
من و تو بسکه دبنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی
یا که من صاحب ثروت شده تو لات شدی
اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی
الغرض من چو تو لات و تو چو من مات شدی
باز هم بر سر جنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

هر چه تو نقش زدی بنده زدم وارویش
هرچه مقصود تو شد بنده دویدم رویش
تو رخ مام وطن کندی و من گیسویش
چشم او به نشده گشت خراب ابرویش
خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

من بعنوان وکالت تو بعنوان دگر
جلب کردیم بسی فایده زین مردم خر

نه از ما و تو حاصل بکسی غیر ضرر
بلکه گشت ایران از روز نخستین بد تر
ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

ای برادر تو خری من ز تو خر تر بالله
بهتر از ما و تو دانی چه بود؟ خر بالله
خر بچاله ننهد پای مکرر بالله
زین خریت ها ویران شده کشور بالله
ما بفکر خر لنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

حرکت دادیم آغاز دم و گردن و گوش
قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه فوری بمیان آمد گشتیم خموش
پیش بیگانه حقیریم و ذلیلیم چو موش
با خودی همچو پلنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

از پی مام وطن خوب عروسی کردیم
بهر این مرغک خود خوب خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم
الغرض پر خلکی کرده و لوسی کردیم
لایق سیلی و سنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

حالت ما و تو امروز چنین است بهار

روح مشروطه ز ما و تو غمین است بهار

ای بسا فتنه که ما را بکمین است بهار

روش و سیرت و کردار گر این است بهار

تا ابد واز و ولنگیم، امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

۴

وطن در خطر است

مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است

مرغکان نوحه بر آرید چمن در خطر است

چمن از تیرگی زاغ و زغن در خطر است

سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است

بلبل خستهٔ آشفته سخن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خانه ات یکسره ویرانه شد ای ایرانی

مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی

عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی

عهد بشکستنت افسانه شد ای ایرانی

عهد غیرت مشکن عهد شکن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن

وکلا مهر نهادند بکام و بدهن

علما شبهه نمودند و فتادند به ظن
چهره شد کشور ایران را انجوه فکن
کشور ایران ز انجوه فکن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کاردانانرا بیرون ز سخن کاری نیست
غیر لفاظی در سر و علن کاری نیست
علما را بجز از حیله و فن کاری نیست
جهلا را بجز افغان و حزن کاری نیست
ملک از این ناله و افغان و حزن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کار بیچاره وطن زار شد افسوس افسوس
جهل ما باعث این کار شد افسوس افسوس
یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس
باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس
که چنین کشور دیرین کهن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا
کشتی ما را رانده است بگرداب بلا
آه از این رنج و محن آوخ از این جور و جفا
هان بجز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما
زانکه ناموس وطن زین دو محن درخطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

رقبا را بهم امروز سر صلح و صفاست
آری این صلح و صفاشان ز پی ذلت ماست

بی خبر زینکه مهین رایت اسلام بپاست

غافل آن قوم که قفقاز و لهستان بپاست

غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق

یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق

بکجا رفت پس آن عهد و چه شد آن میثاق

چه شد اکنونکه شما را همه بر گشت مذاق

کس نگوید ز شما خانهٔ من در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که باهم همه همدست شویم

بوفاق و بوفا یکسره پابست شویم

از پی نیستی از همت حق هست شویم

نه کز ایمان ز نفاق و دو دلی پست شویم

بی وطن جان و دل و روح و بدن درخطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید الله الله

بیش از این فتنه میاندازید الله الله

خصم را خانه بر اندازید الله الله

ای خلایق مددی سازید الله الله

کاین مریض کسل تلخ دهن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وطنیاتی با دیدهٔ تر میگوییم

با وجودیکه در او نیست اثر میگوییم

تا رسد عمر گرانمایه بسر میگویم
بارها گفته ام و بار دگر میگویم

که وطن باز وطن باز وطن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

مستزاد

اشرف ۱

درد ایران بی دواست

دوش میگفت این سخن دیوانه‌ای بی‌باز خواست   درد ایران بی دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست   درد ایران بی دواست
مملکت از چار سو در حال بحران و خطر   چون مریضی مختضر
با چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست   درد ایران بی دواست
پادشه بر ضد ملت ملت اندر ضد شاه   زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست   درد ایران بی دواست
هر کسی با هر کسی خصم است و بدخواه است و ضد   گوید او را مستبد
با چنین شکل ای بسا خونها هدر جانها هباست   درد ایران بی دواست
«صور اسرافیل» زد «صبح سعادت» در دمید   «ملا نصرالدین» رسید
«مجلس» و «حبل المتین» سوی «عدالت» رهنماست   درد ایران بی دواست
با وجود این جراید خفته بیدار نیست   یکنفر هشیار نیست
این جراید همچو شیپور و نفیر و کرناست   درد ایران بی دواست
شکر میکردیم جمعی کارها مضبوطه شد   مملکت مشروطه شد
باز می‌بینیم آن کاسه است و آن آش است و ماست   درد ایران بی دواست
شیخ عالیجاه یکسو دیگری از یکطرف   بهر ملت بسته صف
چار سمت توپخانه حربگاه شیخناست   درد ایران بی دواست

هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست ... یاری اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست ... درد ایران بی دواست
مسجد مروی پر از اشرار غارتگر شده ... مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست ... درد ایران بی دواست
تو نپنداری قتیل دستهٔ قاطرچیان ... خونشان رفت از میان
وعده گاه انتقام اشقیا روز جزاست ... درد ایران بی دواست
اشرفا هر کس درین مشروطه جانبازی نمود ... رفعت و قدرش فزود
در جزا مستغرق جنات عدنش متکاست ... درد ایران بی دواست

۲

ای وای وطن وای

گردید وطن غرقهٔ اندوه و محن وای ... ایوای وطن وای
خیزید روید از پی تابوت و کفن وای ... ایوای وطن وای
از خون جوانان که شده کشته درین راه ... رنگین طبق ماه
خونین شده صحرا و تل و دشت و دمن وای ... ایوای وطن وای
کو همت و کو غیرت و کو جوش فتوت ... کو جنبش ملت
دردا که رسید از دو طرف سیل فتن وای ... ایوای وطن وای
افسوس که اسلام شده از همه جانب ... پامال اجانب
مشروطهٔ ایران شده تاریخ زمن وای ... ایوای وطن وای
تنها نه همین گشت وطن ضایع و بدنام ... گمنام شد اسلام
پژمرده شد این باغ و گل و سرو و سمن وای ... ایوای وطن وای
بلبل نبرد نام گل از واهمه هرگز ... نرگس شده قرمز
سرخند ازین قصه شهیدان چمن وای ... ایوای وطن وای

بعضی وزرا مسلکشان راهزنی شد — سری علنی شد
گشته علما فرقه درین للی و لجن وای — ایوای وطن وای
سوزد جگر از ماتم خلخال خدایا — محشر شده آنجا
یک جامه ندارند رعیت بهدن وای — ایوای وطن وای
گاهی خبر آرند که سر عسکر روسی — آمد به اروسی
که آستره ویران شده از شاهسون وای — ایوای وطن وای
افسوس ازین خاک گهرخیز گهرزا — گردید مجزا
از چار طرف خاک به از مشک ختن وای — ایوای وطن وای
کو بلخ و بخارا و چه شد خیوه و کابل — کو بابل و زابل
شام و حلب و ارمن و عمان و عدن وای — ایوای وطن وای
بر منظرهٔ قصر زر اندود و مطرا — جغد است صف آرا
بنشسته درین بوم و دمن زاغ و زغن وای — ایوای وطن وای
یک ذره ز ارباب ندیده است معیت — بیچاره رعیت
کارش همه فریاد حسن وای حسن وای — ایوای وطن وای
اشرف بجز از لاله غم هیچ نبوید — هر لحظه بگوید
ایوای وطن وای وطن وای وطن وای — ایوای وطن وای

۳

گوش شنوا کو

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو — گوش شنوا کو
آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو — گوش شنوا کو
مردم همگی مست و ملنگند ببازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو — گوش شنوا کو

در علم و ترقی همه آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
ما را بسوی علم و یقین راهنما کو — گوش شنوا کو
عالم همه از خلعت نوراء مشعشع — گردیده مطلع
در پیکر ما خلعت موزون رسا کو — گوش شنوا کو
در خانهٔ همسایه عروسی است آهلا — به به بارک الله
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو — گوش شنوا کو
هر گوشه بساطی و شرابست و قطار است — دیگی سر بار است
ای مسجدیان امر بمعروف شما کو — گوش شنوا کو
پرسید یکی رحم و مروت بکجا رفت — گفتم بهوا رفت
مرغی که برد کاغذ ما را بهوا کو — گوش شنوا کو
حلوای معارف که جوانان همه بردند — در مدرسه خوردند
آ لوطی حسن قسمت درویش کته پا کو — گوش شنوا کو
یک نیمهٔ ایران ز معارف همه دورند — نیمی شل و کورند
اندر کف کوران ستمدیده عصا کو — گوش شنوا کو

۱

بهار

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص — داد از دست خواص
کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص — داد از دست خواص
داد دانا ز عوام است که «کالانعام» اند — بخدا بد نام اند
که خرابی همه از دست خواص است خواص — داد از دست خواص
خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا — ایمن از حبس و جزا
ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص — داد از دست خواص

عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر — اندر افتد بخطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص — داد از دست خواص
بهر محرومی عامی فقیر ناچیز — قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم نیزهٔ "سعد وقاص" — داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست — سازدش آلت دست
این بجان کندن و آن یک بتملق رقاص — داد از دست خواص
عالم رند نماید بهزاران تدبیر — عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاص — داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و در باید — صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص — داد ار دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه — یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص — داد از دست خواص
در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید — عمرو و رنجیده ز زید
خود ز صف خارج و در قهقهه چون زادهٔ عاص — داد از دست خواص
دسته ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر — در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص الخاص — داد ار دست خواص
طالب عافیت نوع مباشید دگر — کاین فضولان بشر
بشریت را ببستند ره استخلاص — داد ار دست خواص

۲

کار ایران با خداست

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست — کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جداست — کار ایران با خداست

شاه مست و میر مست و شحنه مست و شیخ مست — مملکت رفته ز دست
زین سبب مستان بهر سو فتنه و غوغا بپاست — کار ایران با خداست
هر دم از دریای استبداد آید بر فراز — موجهای جانگداز
زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست — کار ایران با خداست
مملکت کشتی حوادث بحر استبداد خس — ناخدا عدلست و بس
کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست — کار ایران با خداست
پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه — خون جمعی بیگناه
ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست — کار ایران با خداست
روز و شب خندد همی بر ریش ناچیز وزیر — سبلت تیز امیر
کی شود زین ریشخند زشت کار ملک راست — کار ایران با خداست
شاه ایران گر عدالت را نخواهد باک نیست — زانکه طینت پاک نیست
دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست — کار ایران با خداست
باش تا آید کند شه را ازین نابخردی — انتقام ایزدی
انتقام ایزدی برق است و نابخرد گیاست — کار ایران با خداست
سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه — تازه تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست — کار ایران با خداست
باش تا خود سوی دی تازد ز آذربایجان — حضرت ستارخان
آنکه توپش قلعه کوب و خنجرش کشور گشاست — کار ایران با خداست
باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ — فر دادار بزرگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست — کار ایران با خداست
باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید — نام حق گردد پدید
تا ببینم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست — کار ایران با خداست
خاک ایران بوم و برزن از تمدن خورده آب — جز خراسان خراب
«هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست» — کار ایران با خداست

۳

از ماست که بر ماست

این دود سیه فام که از بام وطن خاست   از ماست که بر ماست
وین شعلهٔ سوزان که بر آمد ز چپ و راست   از ماست که بر ماست
جان گر بلب ما رسد، از غیر ننالیم   با کس نسگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست   از ماست که بر ماست
یکتن چو موافق شد یکدشت سپاهست   با تاج و کلاهست
ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنهاست   از ماست که بر ماست
ما کهنه چناریم که از باد ننالیم   بر خاک بمالیم
لیکن چه کنیم آتش ما در شکم ماست   از ماست که بر ماست
اسلام گر این روز چنین زار و ضعیف است   زین قوم شریف است
نه جرم ز عیسی، نه تعدی ز کلیساست   از ماست که بر ماست
ده سال بیک مدرسه گفتیم و شنفتیم   تا روز نخفتیم
و امروز بدیدیم که آنجمله معماست   از ماست که بر ماست
گوئیم که بیدار شدیم، این چه خیالیست   بیداری ما چیست
بیداری طفلی است که محتاج بلالاست   از ماست که بر ماست
از شیمی و جغرافی و تاریخ نفوریم   از فلسفه دوریم
وز قال و ان قلت، بهر مدرسه غوغاست   از ماست که بر ماست
گویند بهار از دل و جان عاشق غربیست   یا کافر حربیست
ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست   از ماست که بر ماست

لاهوتی

همه دانا شده ایم

ما فقیران که چنین عالم و دانا شده ایم — هم توانا شده ایم
همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم — همه دانا شده ایم
ما همان کمبغلانیم که در دور امیر — بنده بودیم و اسیر
بین چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ایم — همه دانا شده ایم
بسکه در بند بماندیم و بزنجیر شدیم — خسته و پیر شدیم
فتح اکتبر بپیش آمد و برنا شده ایم — همه دانا شده ایم
سالها بود که بودیم چو گنگ و کر و کور — بنده و بردهٔ زور
ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم — همه دانا شده ایم
در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم — زار و نالان بودیم
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم — همه دانا شده ایم
ما که بودیم غلامان و مریدان زین پیش — پیش خان و درویش
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم — همه دانا شده ایم
ما که بودیم در آن دورهٔ بنزد همه کس — کمتر از مور و مگس
بلشویسم آمد و اینگونه توانا شده ایم — همه دانا شده ایم
تودهٔ رنجبرانیم که با راه لنین — در همه روی زمین
متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم — همه دانا شده ایم

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۱۸	نمو ده	ننمو ده
۵٤	۹	بینذه	بینده
٦۳	شماره	۳	٦
۸۱	۱	مخلفم	محفلم
۱۰۰	۱	تهیسب	تهیست
۱۲۸	۱٦	دیدیم	دیدم
۱۳٦	۱۳	شرینی	شیرینی
۱٤۱	۱۸	کنتذ	کنند
۱٤۹	۹	کنیذ	کنید
۱٦۱	۲	جابیست	حبابیست
۱٦۵	٦	سیاو	سیار
۱۷٦	۸	برزگیست	بزرگیست
۱۷۷	۲	عنکبوب	عنکبوت
۲۰۰	۲۲	با بدت	بایدت
۲۱۱	۳	پیکر	پیکر من
۲۹٦	۲۰	تو دارم	تو واجب دارم